

سخ جان چه چیز است که بر تو فدا نتوان کرد <sup>لیکن وقتیکه فتنه حادث کرد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید</sup>  
ساخت بی شکره بود از مضیق آن خطر بجز سدا خواهد کشید و بسبب نوع عقده هستی با شکر و مگر می نمود  
گروبت مددی باید که از بلا نبرد و وزیر کبیری سر جان پذیرد و هر کار حکایت پیرزن دوستی نشنیده و پیر  
حال پیمان اطلاع نیافزده شاه فرمود که باز نامی برین که چگونگی بوده است آن حکایت گفت و در راه اندک  
نخل کن سال فرسوده حال ختری تو بت مستی تمام ماه تمام از تان خسار عشقان و شکست بسود و هر خان فرزند  
از عکس عارضش در پیش در عرق نجابت نشست قنوی شیرین سخن می بود و هر رونق ز شکر فرو  
می برد و نازی بهر رفتن دور و هر چه پیشی بهر گشتی در شهر تا گاه چشم ز خمر روزگار سازگار بدان گلند بر سر  
سر سیر بیماری و دور گلشن جمالش بجای گل عنوان شاخ زعفران شده شد شمع از تاب حرارت بی آب  
و سنبل شکست از تب محرق بتیاب گشت بیت جوزف شکسای عزیزش <sup>بکس نیست جسمنا زینش</sup>  
پیرزن کرد سر خست می گشت و از روی نیاز و زاری با پی چون بر نو بهار میگفت <sup>ای جان</sup> ای جان  
جان مادر فدای تو باد و سلین شکسته در گوشه محبت ماند خک بای تو من در اصدقه سر تو سکنی و هم جان  
که دارم برای بقای تو فدای سارم عگرث رومی باشد مرا بر سر گردان <sup>بهر سر گاه با ناله گاه گفتی</sup>  
خدایا برین جوان جان ندیده بخشای و این بر فریاد از عمر سپرده را در کار او کن قنوی از عمر من آنچه  
هست بر جای بدستان و بر او افزای دیگر چه شده <sup>چه غم بدیک سوی مباد از سرش کم</sup>  
انقص پیرزن از آنجا که مهر موری شفقت ملردان باشد روز شب دعا و زاری می گوید و جانی که  
دشت بفرزند و لبندی بخشید قصار اماده گاوی از آن پیرزن از صحرای آمد و بطنج درون رفت  
و بوی شور با سوز دیگر که آنچه بود بخورد و چون خواست که سرازید یک پیرزن آرد نتوانست گاو  
بی طاقت شده همچنان یک سراز بطنج بگرداند و ازین گوشه بدان گوشه سیرت پیرزن وقت باز آمد  
گاو در خانه نبود و از سران قضیه و قوفی ز داشت چون بخاد در آمد و بدان کل همت چیزی دید که در خانه  
بری آید تصور کرد که غزرا سبب است <sup>انقص</sup> و ح مستی آمده نعره برداشت زاری تمام گفت منظر  
لک الموت من مستی ام به من کی پیر زال محنتی ام <sup>بگر تو خواهی که جانش لبتانی بد اندران خانه هست</sup>  
گر ترا مستی است اندر کاره <sup>انیک</sup> با بر ما گذاریدی بلا از من شمر او را <sup>چون</sup> چون بلا دید و بر چه نور آید  
تا بدانی که نسبت خطری به یک پیش از خود عزیز تری <sup>بدر</sup> بد من امروز از همه علائق مجرب شده ام و از خلاق

که خود عجبت ز ما ز نشد و این مثل برسی آن و در دم تا ملک را معلوم کرد که جرات من ز خشمش برده تقاضا  
مکافات و اقتضا مجازات بود و الا غمی شکست یالی راقوت این کار را که با تو اند بود و چون این صورت  
از من رو جو آمده مالا حکم خرد نیست که بفرمان تو کار نکنم و اعتمادا نموده بر من مخادعت فریب راه  
نروم مع آن که خدینا ایم از خدمت شاه چو ملک گنجت آنچه گفتمی بصدیق و صواب مقبول بود و بقول  
حکمت و عواد فضیلت مشون و من میدانم که نفوس البادی که نظر نگاه پسرین بود که بی سابقه جزئی بود  
ترا بقتل آمد و تو بر سبیل مکافات که خزار سینه کشیدمش با حوس رست کردی و هنوز منت ارم که بر  
اواقدا نم نموده بدین بقصان باسره او پس کرده اکنون ترا که هستی توجه است و نه مرا از آری باست  
قول مرا باور کن و بیووه در غارت و مهاجرت کوشش بدانکه من انتقام را از معائب مردان می شمارم  
و عفو را از سیرامی جوانمردان می شناسم هرگز دست در پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب  
عیب نخواهم آورد بلکه مدعی من آنست که در مکافات بدی نکونی کنم و اگر کسی ضرری من عاید شود  
در برابر آن نفعی بوی رسانم ریاضی با عادت خود بهانه جویی نکنیم به جز راست و می نیک خوبی نکنیم  
آنها که بجای ما بدها کردند به گروست به سحر نکونی نکنیم. قهر گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست  
که خردندان از مصاحبت یا راست خوش بگوئی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکورست که مردم از  
را هر چه لطف و بجزئی زیادت و حب دارند و اگر ام و احسان نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی  
و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من جو آرزوی کسی به مرا عاقلش کن تا توان  
که هر چند از تو خدمت بیش بنیدم مرا اولایش کرده بدگمانی بدانک گفت ای قهر ازین کلمات در گذر  
که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و نسی که مرا باست با یک پس خویشان و متعلقان نسبت کسی نسبت کن  
خو در بنیدن شد و با محسوسان مقام مقام و محبت نباشد قهر گفت حکما و اباقر با سخن گفته اند و حال  
هر یک تفصیل باز نموده و بنیوال فرموده که با در و پد مشابه درستان و برادران بنیال رفت و حال  
مریبه آشنایان و زن مقام صحبتان و دختران و موازنه همان و سایر خویشاوندان مرتبه سگانه  
اما بسرا برای قاضی که خواهند و القس و ذات خوش گمانند و دیگری در حرمت عزت با او شریک سازند  
و من هرگز ترا بجای پسر توام بود و بر تقدیر آنکه مرا بجای فرزند دار در وقت نزل بل و هجوم آفت و چنانجا  
فرخواستی که نیست که هر چند کسی کسی سلو دست از دو گوید که خود را بر تو ایشار میکنیم و بجان مقام فضیلت

و نوازندگی تعلیمهای مستفاد میداد تا آنکه نامه را کار از خواب بگذرانید و آمینک سازی نغمه روان  
به قافی رسانید که آوازه قول غزلش از اندازه تصور و محدود خیال گذشت و از صوت مصداق  
عقلش مسموع جوامع اعز و ابالی گشت نشو می کردی به ترا دول و نیت باز از نشاط عیش را نیز  
چون گوشه نمود ساز کردی به نامید و گوشتن باز کردی به شاه از غلام آگاه شده تبریدها تقویت  
التفات نمود تا بعدی که دریم فاضل مقرب صاحب خاص گشت و شاه همواره نجات نفسش گز  
مهرش بر خردادی مفتون بودی بنوای خود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آینه گشت  
می نمودی عرق جسد در دل مطرب سحر گشت آمد غلام را گشت و خبر پادشاه رسید با حضور مطرب  
و از چون مطرب ابوقت سیاست حاضر گروانند سلطان از روی حیرت با او عتاب آغاز کرد  
و گفت ندانستی که من نشاط دوستم و نشاط من بدو قسم بودی که در صحبت از سازندگی تو و دیگر  
خلوت از نوازندگی غلام تو چه چیز ترا برین گشت که غلام را کشتی و خیره نشاط من باطل کردی همین گشت  
بفرایم تا ترا نیز از همان شهرت که غلام را چنان دیده به چشانت تا او بگردد کسی بر مثل این حرکت اقدام نماید  
مطرب از قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاه من بد کرده ام که نیمی نشاط پادشاه را باطل کردم اما آنکه  
پادشاه مرا بگشت و تمام نشاط خود منافع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از  
گشتن آزاد کرد و عرض از ایراد این مثل آن بود که باز از طرف خوش ملی من بوسطنه فرزند و نقصان  
و تو تیر که ساز فراق می نوازی نزدیکتر شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گرد و وسیله  
بناخن حسرت چون بل خود خراشیده شود و آخر الامر باران از امفارت بصورتت است خواهد بود و بار  
حالا در چه اختیاری بکوش و درین صحبت از دست بفر و خود کن بگامی باری چه میدانی که چرخ  
آشنایان از یکدیگر جدا می گردیدند بقره گفت چشم در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در زانو پینه  
مخفی نده و چون کسی بران اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان در تمعنی  
از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی است او نگردد و بیان روحانی مخزنات خاطر حق امانت  
بجای نیار و اما بحکم انقلاب نشاید یکدیگر را شاهد عدل و گواه است اند فرود حدیث سر دل  
دل داند و پس به زبان کتب ران محرم نباشد و زبان تو در آنچه میگوید دل با او موافق نیست  
فدل تو آنچه در زبان و رادای آن صادر و شرح صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکی گشت

منقطع گشته و از خدمت او چندان لوح شده بود استم که راجله قوت من بدان گهرا آن باشد و سخن بار دیگر  
ندارد و در بنام کتب ضعیف است این بار بر نماید و گوید که ام جانور آن طاعت تواند بود گشته جگر او را  
پاکش میداد کباب کرده میوه و شش ابا و تاریخ بود و منته و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا انگیز  
چالش از پیشین سو دارند و من چون از فرزندار خندید که نوردیده بر نم و سرور سینه بر نم بود بر اندیشم دریا  
تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب اندازد و شعاع آتش تحجیر بالا گرفته شجاع صبر و  
بر دباری را بکباب بسوزد قطعه اندر جان منم که محیط غم مرا به پایان پدیدست چه پایان کنار هم گفتم  
بصبر حاصل دریا شود پدید آید اکنون شکست کشتی صبر قرار هم بود و با اینهمه بجان من نیستیم و بدین تو واضح و  
تعلق فرقی شدن از روش خردندان رسید انتم لاجرم آیت مالکیت بنی و بنیک بعد از ششین منم  
بیت وصلی کرد و طلال باشد به چیران بازان صالان باش و ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت اگر  
بر وجه ابتدا بودی تخریب از صحبت مناسب نبودنی و لیکن برین قصاص کاری کردی و بطریق جزا  
بجا آوردی و زبان معذرت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابل چنان فعلی که از فرزند  
صادر شده چنین مکافات امر مینماید پس موجب حیرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش که  
پیش از ولادت فرزندانی مکافات و مؤنس و زگار من تو بودی و چون پس بر آن گتم عدم لفظاً وجود  
آدم هر یک اقتضای آن کرد که بیدار و انسی پدید آید در آن باره او را با تو شریک کردم و بحالست تو  
و موافقتی عمری بر فاهیت میگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زبان نقصانی بگوهر با موش  
رسانید ذوقی که بیدار روی ششم خلد پذیر شد اما مست گفت شنید و حجت صد او ندا تو باست  
چنان که این نیز کمال منقذی گردد و مرا بقیه العمر معتكف بکت الأخران باید شد و با اندوه و طلال و  
و کلال باید گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب و پادشاه قهر سپید که چگونه بوده است آن حکایت  
ملک گفت و رده اند که پادشاهی مطرب و شبت خوش آواز و شیرین نواز که بالجان دل فریب  
پای عقل از کرب بیرون بردی و عنان تملک دست صبر و شکیب بدر کردی بیت از خوش  
گوهر در کعب آواز به ندید این چنگ لشت از خون ساز پادشاه او را بغایت وست و بی دوستی او بود  
لباس لغات آل عزیز و دستا نه نشاط انگیزش خوشوقت بودی و فر نوای مطرب بشنو که صوت  
راحت و بهر آهنگ نیز و هم چو نایمید آورد در جیح کیوان با و این مطرب غلام قابل از سبب فرود و در سازند

را آسان نتوان گرفت و درین امر صحت جان و نشاید و شدیدی من عمر در نظاره مهر و بازی سپرخ  
شعبده انگیز تلف ساعتی و فانی و قاتل تفریح بود بجهت با هر چه باز در باخته بر آینه از و خاگر بجز  
استظهاری و افرغی حاصل شده باشد و بکاسب کیاست و سرمایه نمود و فرست سودی تمام برست  
و بخت غناخته ام که شکر اختیار و شکره اقدار بنیای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن سوزت  
کما حکاری برشته سطوت جباری دیده از رم و وفار می روز و آنگاه که شیر سیرت شهر پای دوم  
انتقام بر زمین نذر تلو و در و باه بازی فائده نخواهد داد همان بکه خورد خواب حرکتش هم و از خوبی منگی  
بر سپاس گشته چون امروزه بیایان گیرم که خصم ضعیف است و صبا دشمن قوی مجال سزاقت نیست چنانچه  
آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثالی بر آورده است ملک سید که چگونه بوده است آن  
حکایت گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایه صلا  
و جناح نور و جناح بر مفارق عالمیان بسو ط ساخته و عنقهای او ای با احتلا پیش سر فرستاد آتش  
طاوس یا من سحر گذرانیده عدل کالش ممانت مکه داری را انتظام تمام از زانی و دهنده و بدل شا  
صناع شهر یاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده مثنوی خسر و تاج خشن تخت نشان  
بر سر تاج و تخت گنج نشان به در جهانگیری و جهانانی به جم وقت و سکند ثانی به یکی از ارکان  
دولت را خدشده در ضمیر پدید آمد روی از سده سپهر شهباه شاه بنافت و یکی از دشمنان ملک را در راه  
در مقام محاربه و محاصره آورد و چون شاه دهنست که دشمن وی اطاعت از قبله انقاد بر یافته و وسوسه  
عصیان و غرور طغیان بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری بر جوش از سودای خام خیال سرداری  
و سروری می پذیرد و با زلی پر لینه از کرد و در تمامی بریند تناسی کامگاری برتری می برد نامه مشتعل بر  
لفحای مشتقانه و صغیفه منطوی بر مواظط ملوکانه نزدیک می فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت  
و غرور بدان التفاتی نکرد و بگند دعوت هر که تصور کردی سرگردان بود بجانب خود جذب می نمود  
بعیت پراکنده چند اگر در دید که ناورد و جویند و در بنزدید انقضه چون پادشاه دید که نوش دارو  
لایمت مزاج کشف ایشان را که از منبج اعتدال حقیقی کلی منبج شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه  
پیغامی فرستاد که من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ کوه  
هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از این مثال فائده آنست که بر خصم شیشه

من صعبت صولت ترا نیکو شناسم و از بس است تو نیک باخبرم <sup>فرد</sup> و از کوه گاه زخم گران تر  
کسی را کاشد و زیاد وقت جمله سبکتری عنان <sup>بسیج</sup> و وقت از بهیبت تو این تو انم بود بود  
نفس از ضرر سطوت تو آرام تو انم گرفت <sup>لومن</sup> از آن جمله نیستیم که طبیب با مردی گفت دارو  
چشم را تو نسبت بشیرت از فاروی درد شکم سنگ رسید که چگونه بوده است آن  
حکایت تیر گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بقرار گشته در زمین می غلطید و از صعب  
الم زار می نالید و در می طبیب مع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت <sup>تشنه</sup> طبیب  
بطریق که آری حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از آن <sup>تشنه</sup> طبیب  
کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امر و ز چه خورده بود ساده دل  
گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که شاید <sup>بیشتر</sup> بود تو معده را تا فته <sup>طیب</sup> طبیب  
فرمود که در وی که چشم را جدا و دور شنی بصیرت یارید تا چشم این کسی را دارو چشم آن شخص فریاد  
بکشید <sup>بیت</sup> کاخر چه محل نزل باز است بد وقت اجل است جهان گذار است به ای طبیب  
خبر بر طرف نه و استر ایکن از من <sup>درد</sup> شکم می نالم و تو خواهر دارو در چشم من <sup>بیشتر</sup> می کشی <sup>درد</sup> و در وی  
باورد <sup>شک</sup> نسبت <sup>طبیب</sup> گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد تا  
مان سوخته خوری پس ترا علاج چشم از مداوات <sup>شک</sup> لازم تر است و سخن من از یاد این <sup>کمال</sup> است  
تا ملک تصور کند که این جمله آنها ام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پنجه امتیاز نکند  
بجرا <sup>شک</sup> در دانش چنانم <sup>که</sup> خیز از شرح کردن تو انم <sup>بک</sup> گفت میان و شان <sup>بک</sup> نوع  
که تا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه خاصیت کجی از میان بروم  
برافتد و طریق نزاع و جدال <sup>مسدود</sup> کرد <sup>بک</sup> ما هر که <sup>بک</sup> نور عقل آراسته است <sup>بک</sup> بزور خرد متحمل <sup>بک</sup> غضب  
در اطفالی <sup>بک</sup> ناله <sup>بک</sup> غضب <sup>بک</sup> میگوشت <sup>بک</sup> و چند <sup>بک</sup> آنکه <sup>بک</sup> میتوان <sup>بک</sup> آداب <sup>بک</sup> علم <sup>بک</sup> آتش <sup>بک</sup> چشم <sup>بک</sup> میر <sup>بک</sup> زو <sup>بک</sup> مید <sup>بک</sup> اند <sup>بک</sup> که <sup>بک</sup> در <sup>بک</sup> نوشیدن  
شراب <sup>بک</sup> عفو <sup>بک</sup> اگر <sup>بک</sup> چه <sup>بک</sup> بغایت <sup>بک</sup> تلخ <sup>بک</sup> نماید <sup>بک</sup> جلالت <sup>بک</sup> سرت <sup>بک</sup> مندرج <sup>بک</sup> است <sup>بک</sup> و تحمل <sup>بک</sup> نمودن <sup>بک</sup> بر <sup>بک</sup> مشقت <sup>بک</sup> بزرگی <sup>بک</sup> هر چند <sup>بک</sup> مزاج  
زیر <sup>بک</sup> و <sup>بک</sup> تریاق <sup>بک</sup> بخت <sup>بک</sup> را <sup>بک</sup> متضمن <sup>بک</sup> شغوی <sup>بک</sup> غصه <sup>بک</sup> مخور <sup>بک</sup> ز <sup>بک</sup> آنکه <sup>بک</sup> تفاوت <sup>بک</sup> روست <sup>بک</sup> چشم <sup>بک</sup> فر <sup>بک</sup> خور <sup>بک</sup> که <sup>بک</sup> جلالت  
در <sup>بک</sup> دست <sup>بک</sup> به <sup>بک</sup> خشو <sup>بک</sup> رق <sup>بک</sup> در <sup>بک</sup> آن <sup>بک</sup> روست <sup>بک</sup> به <sup>بک</sup> قاعده <sup>بک</sup> بفر <sup>بک</sup> و <sup>بک</sup> خور <sup>بک</sup> و <sup>بک</sup> سینه <sup>بک</sup> در <sup>بک</sup> یا <sup>بک</sup> نشود <sup>بک</sup> و <sup>بک</sup> خیار <sup>بک</sup> بگر <sup>بک</sup> که <sup>بک</sup> بار <sup>بک</sup> آن  
کن <sup>بک</sup> شنگ <sup>بک</sup> ساز <sup>بک</sup> و <sup>بک</sup> بر <sup>بک</sup> گفت <sup>بک</sup> این <sup>بک</sup> مثل <sup>بک</sup> مشهور <sup>بک</sup> است <sup>بک</sup> من <sup>بک</sup> تا <sup>بک</sup> اون <sup>بک</sup> با <sup>بک</sup> شتر <sup>بک</sup> وقع <sup>بک</sup> فی <sup>بک</sup> ان <sup>بک</sup> بصر <sup>بک</sup> بر <sup>بک</sup> آسان <sup>بک</sup> گیر <sup>بک</sup> و <sup>بک</sup> سوار <sup>بک</sup> افتاد <sup>بک</sup> این <sup>بک</sup> در <sup>بک</sup> سوار

اگر کسی تواند که در درجات جوانی لطیف تمام جای آورد و در طلب و فزونی و درستان می پوزند  
و در وصول منافع بر ایشان دفع مضار و مکاره از ایشان معونی و نظار می بود و مکنست که  
آن وحشت از میان مرتفع کرده و در کینه جوی را صفای حاصل آید و عمل مخالف نسیم من مخرج شود  
و من ازان علم ترسم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را از ازل گرداند و طریق الفت و محبت در ازیار  
توانم <sup>بهر طریق</sup> پیچید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر بار بخدمت مراجعت کنم پیوسته در بر این محبت خواهم  
و بهر ساعت بتازگی هرگز مشا بهر خواهم کرد پس این بر ساعت مجانبست و در زیدین و معاودت را  
بسیار است تبدیل نمودن اولی فر و از دخت سخت چون شکفت گلهای فصل به در بیان حد  
خارجم در پا خوش است به ملک گفت سچکسین بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عزائم قادر بنا  
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید بجز بتقدیر ازلی و سابقه حکم نمی تواند بود و تو  
چنانکه دست مخلوق از ایجاد و اجتناب قاصرست <sup>برای تعالی</sup> اینا و امات نیز از محبت می شعذ باشد و عمل پسین  
و جزای تو بقضای ربانی و نیست یزدانی <sup>و نه</sup> نظار یافته است و لسان میانه اجرامی آن حکم کسب می بین نمود  
از بقادر آسمانی مواجعات منامی و بمقدرات الهی سر ز نش کن و بقضای خدا راضی شو قطعه  
بجز رضا بقضای خدا نمی شاید به غیر عصر بوقت بلانی شاید به از آنچه رفت قلم گشت و گزینیا  
برون رو از خطا و گزینیا شاید به غیر گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر  
و بر صفحات قصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مضمون که انواع خیر و شر و احسان نفع و ضرر  
حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل کرده نافرمانی کرده و بجد و کوشش خلق دفع  
منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا ارا و بقضایه و لا تعقب حکم <sup>در شش</sup> هر کسی  
ز چون و چرا دم نمی تواند زد و به که نقش بند حوادث وادی چون و چراست و با آنکه جمهور علی  
بمعنی اتفاق نموده اند هیچکس ننگفته است که جانب <sup>در مکان</sup> حرم و احتیاط را عمل باید گذشت و محافظت  
نقل مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفتن اسباب هر چیز حمایت باید نمود و اتمام  
سبب الاسباب قهوضین باید فرمود و مشغولی منتهی به باز اسباب <sup>جمع طریق</sup> حقوق طالبان از این نیسیلی  
توق بهای گرفتار سبب بیرون میرد <sup>جمع طریق</sup> لیک عمل آن سبب نین میرد به سببها از سبب غافلانه  
سوی این دو پو شهازان ماملی به و نکته عقل و توکل مؤید این قول است ع با توکل زانوا شتر سبب

روشن گرد و در من نیز طمشید و ارم و با چشم سلطان که چون سنگ بیدار و جسم شکن است ملاقات  
کردن نیارم فرود بتان آیدین دل نشوی و لا مقابل بکه تو آنگینید واری و نه حرف سندان  
که ملک مقام ماطفت است و میجواید که به سنجین اعتذار صفرائی و حشت تسکین ابادین  
قبول عذر ارباب حمد و حمد حرام است طلب صلح اصحاب علاوت را به رد و انکار جواب داون  
واجب الاتزام قطعه زد و ستان سخندان شنیده هم نیدی بکه بر ملا میت دشمن اعتماد کن  
چو اعتقاد حضرت بخصم پیدا شد بد مشوق فرقیته و فسخ اعتقاد کن بدگفت بجز و گمانی اقتضای صحبت  
و بر انداختن دست و آتش شد و منظره کار و هم زاید رفیق را بسوزد فراق مبتلا ساخن شاید معرفت  
قدیم صحبت مستقیم را باندک شائبه بر طرف نهادن و سر رشته عود باری و پیمان و ستاری بجز  
خدا از دست اوان طریق ارباب تحقیق نیست قطعه و فواو عهد تو این بود و من ندانستم نوی  
مهر تو کین بود و من ندانستم همه سخن چو دل خویش سخت میگوئی بد دل تو سخت چنین بود و من ندانستم  
آنحضرت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس ترست یافت میشود  
تو چرا از عهد بیوفائی قدم باز پس نگیستی و پیمانی که صحبت و مودت بسته بیایان نمی بری  
وفای عهد نکو باشد از پیاموری بد قهر گفت من چگونه بنیاد و فائز از ان جانب ارکان خواهد  
سند است و آثار حسن عهد یکی متعدد و امکان ندارد که ملک موحیات و حشت را فرود گذارد  
و از تر صد فرصت مکافات اعراض نماید و حال چون بزور و قوت بر من نیست نمیتواند یافت  
میخواهد که مرا بگرد و قبضه مقام کشد و باید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گرد و چه ایشان  
به نجات سلطنت در باب ان مقام متعصب باشد و چون فرصت با بند هیچ تاویل محال حجت گوئی  
عذر خواهی ندیند و مثل کنیاد سینه با چون انگشت فشره باشد اگر چه عالی اثر طاسیز کرد و اندک کشتار  
خضعی بوسی سدا فرود خسته کرد و فرغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و در مقام از سرش کینه خیزد  
پس با غمرا خشک سانه بسیار دیدم که در آینه و ممکن نیست که تازره از انگشت کینه در کالون  
بمانی ماند از حضرت شعله خشم این توان بود و چون خشم زنده شد تر و خشک بسوزد و بگفت  
عجب حالتی است که تو درین باب بر یک طرف افتاده و بجانب دیگر از دست داده و چنانچه شاید که  
مقدات حشت بمیاسن الفت بیدل کرد و بعد از که درت مجادلت صفا مخالفت بد آید



بیای کنده شب شیره در سنگستان رفتن جانزه شمر و اما چاره نیست از آنکه این پیش تازنه کرده و بای او  
از کار باز ماندیم تا آنکه بر خاک نرم رفتن غیر مستعد باشد و نزدیک من بخیرت ملک همین مزاج دارد و بوی  
شیرین و عطران و بلبل اصحاب من از آن فرض عین <sup>و لا تقوا ابائکم الی الشکره و حکم گفته اند</sup>  
شیرین از روشن حکمت و رواند و از سراج دانش سرفراز اول کسیکه بر فوت ذات خود اعتماد کند  
در بر این چیز <sup>بسیار</sup> در داورها لک افکند و تورا و سبب مالک او کرده و دوم آنکه اندازه طعم  
و شراب نشناسد و <sup>بسیار</sup> تناول نماید که سده از مضمون عاجز آید و این کس شیره دشمن جان خود  
باشد سوم شخصی که <sup>بسیار</sup> در غم و غم و رفتن و بقول کسی که از او بمن نتواند بود و فرقیته شود و در نیک  
انجام کار او نجسایت و ندامت انجام میدهد <sup>نقصان</sup> مشوا این سید و دشمنان به بندیش بر آن زبان سو  
عنان به ملک گفت ای قهر بر چند از در لطافت در می بوم و راه صواب نصیحتهای و ستایه تو میباید  
تو همچنان بر خرافت خود مانده و در این قبول از استماع مواعظ افشاند و نصیحت در بار کسی  
که قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را به قبره پرسید که چگونه بوده  
است آن حکایت گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از  
ادای طائف او را در جز بوعظت عباد و مصروف نبودی در صحرائی بیگدشت گرگی دید چون <sup>بسیار</sup>  
شهره کشاده و دیده از راه طلب <sup>بسیار</sup> همگی بهت بران رفت کرده که سگیناهی را با زارد و جانوری را  
بیجان کرده جهت خوشنودی نفس ناقصان از او بهره بردار و ستمیزه کاری پیدا کرد گرگ که بجهل  
رساند از بی یک سود صد زبان کسی <sup>بسیار</sup> زاهد که او را بدان حال دید و از صفی پیشانی او نقش جمع رو شمر مطالعه  
فرمود از آنجا که شفقت اتی و رحمت جلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت ز منار پیر من گو سپند <sup>بسیار</sup>  
نگردی و قصد مظلومان بیچارگان نکنی که عاقبت بیداری بودی بعقوبت آبی شده و خاست شکر نیکال  
و عذاب آن جهانی گشت قتمومی هر که آئین ظلم پیش نهاد <sup>بسیار</sup> بسند بر دست بامی خویش نهاد و چند روز  
اگر سر او از و بهوش آن خرز پا در اندازد <sup>بسیار</sup> ازین مقوله سخنان میگفت بجز یک شمر بر گو سفندان مردم  
میان از حدی بر و گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائی که در پس این همیشه <sup>بسیار</sup> میجو و ترسم که نصیحت  
گو سفند بردن فوت شود و آنکه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثال آنست که خدا آنچه  
ترا میدیدم تو بیان بر سر کار خودی و بدان سخن <sup>بسیار</sup> نمیشوی بیت گن ابل مروی <sup>بسیار</sup>

ملک گفت شخص این مقالات برمان است که من خوابان ملاقات تو امم و آرزو مندی محبت  
تو در ضمیر خویش فراوان می یابیم و با امید اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو حسنه  
مقدرات مال فهم نمیدور فرود تو ملوی زما و اشتیاق به دل بدل می رود چه حال هست این  
گفت که اشتیاق تو در دست کردل خود را بگشتم من شفا می دهی و حال آنکه نفس من حال غایت  
نوشیدن شربت اجل و پل پوشیدن لباس قاندار و تا عنان ملاوت است سست از قبول آن  
ایامی نماید و احزانان عین صواب می بیند ع سر بار در زمین نرود نه فی سست با و من امروز  
از دل خویش بر عقده ملک استلال تو انعم کرد چه اگر قدرت و استطاعت ما که جز ملک قهر العین باشد  
راضی نمی شویم و میدانم که شاه نیز بر وسطه طلال فرزند جز ملک من نخواهد طلبید و بر کنون ضمیر صیبت دگا  
کسی در قوت یابد که بر آتش آن غم و خیره باشد و هم از آن طبیعت شربت نمی سحج کرده در میان آرزو  
ازین حال غافل اند و ناز پروردگان حست پیده از پیرایه در دعا طلل فر و ای تراغاری بیانشک  
کی دانی که چیست به حال شیرینی که شمشیر بار بر سر خورند و کجاست شرم می بینم که هر گاه ملک از بیانی بهر  
پا و آید و من از نور دیده خود بر اندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تجتبی در مزاج و روی خوانم  
و توان دانست که از آن چه نماید و در آن زمان چه حال باروی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب  
از موصلت و دوری لائق تر از قرب صوری <sup>ای احوال تیره</sup> ع صحبت چه چنین است جدائی خوشتر ملک گفت  
چه خیر تواند بود در آن کس که از جریمها دوستان اعراض تواند نمود و از سر حقد و آزار نتواند غمت دور  
و خردن بگمانه بران قدرت دارد که از مکافات مجمان گدرد و کیده العمدان رجوع نماید و هیچ  
وقت بر صغیر دل او نماند که بسیار آن نشستن یافت نشود و <sup>استعداد</sup> استغفار گنگار آن اعتذار بد کرد و آن  
با حتر از تمام تکلیفی نماید شتر الا شتر از من الا اقیان <sup>خندگاران</sup> الا اعتذار به ترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینه  
عذر خواه در دل گیر <sup>قول</sup> ع و العذر عذری <sup>ع</sup> الا نوب تکفیر و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفته  
صافی می یابیم و از صورت <sup>ای حالت در روز</sup> خشم و عصب و خیال تمام در خاطر تری نمی بینیم و همیشه جانب  
عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و در نسبت ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود  
که خطیبت از فرودستان گناه بود از بزرگان عفو کردن عظیم است بهر گوی گفت اینست که این  
گناهگارم هر چه همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسی است که در گفتن ای و جواحتی باشد که او بگوشد

خداوند هر یک را مرشد راه نجات دادند و بنای کار بر تقضای عقل و تدبیر نهادند و هیچ وجه بر دشمن  
 گزیده اعتماد نکند و از آنست حیا و مخالفت مکر او اینست نشیند رباعی خواهی که نباشی زخم زنج  
 قهر بر دشمن <sup>اجزاء</sup> یک ترا در زمین <sup>تسکین</sup> بگذار دشمن زرده لغافل ستای و در صاحب کبر و کینه ایست  
 چشم

## باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است اول اقتدار اخلاقی است

پیش از روی تعظیم با حکیم کمال و برترین صاحب دلی فرمود که استماع اقتدار مثل کسی که در پیش  
 استقامت دشمن زنده دل بر سرش نیفتد چون آثار عداوت <sup>مانند</sup> اسباب خصم باقی می آید اگر چه در  
 ملامت مبالغه می نمود از منبع <sup>تسکین</sup> اعتراف محبت گشت این همان نوار اشتیاق در باطن است حال  
 آینه تاریخی از منبع <sup>تسکین</sup> صمیمیت غم جوگر سوخته خواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت در جامی اتق و دم  
 که بیان فرماید و استانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه  
 از نزدیکان خود بعد از تقدیم حیا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح بنید بار دیگر ایشان را بخواهد  
 یابد و اعتماد نمودن بران طاعت و تازه گردانیدن منصب ایشان بجزرم نزدیکان <sup>خطا</sup> میانه بیداری  
 بنطقه دلگشایی و عبارتی جانگزی جوابی که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از سر کجا اندک خصمی  
 بنیند و در باب <sup>تسکین</sup> عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نمایند و دیگر ایشان اعتماد نکنند و  
 ازین حال و علت حادث شود یکی آنکه کار با معطل ماند دوم آنکه مجربان از لذت عفو نیست اغماض  
 بی نصیبند یکی از کار ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان با بخششی عفو و لذت می  
 بر آید بجزرم و جنایت بدید بر گاه مانیانند قطعه مجرم گران فیه بداند که در بدم به طاعت  
 لذت است بعفو گناه کار و همواره ارتکاب جرائم که بعد و اتم نیز با گذاردن و با اعتماد در حال  
 حال سلاطین کم را هیچ پیرایه از عفو زیبا تر نیست و کمال قدر خطای بی رحم را هیچ دلیل از تجاوز  
 و رحمت روشن ترند و مضمون کلام مجرب نظام حضرت سیدنا ام علیا <sup>علیه السلام</sup> فضل الخیر و استلام الا <sup>تسکین</sup>  
 باشد که من ملک نفسه عند الغضب اشرفی لطیف می کند بدانکه قوت آدمی را غلبه و  
 نشانیدن شعاع خشم توان داشت و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غلبه

تنگ و غفلت از مرآت خاطر من که بچاره مال تیرگی پذیرفته بزوانی فرود زبر با محنتی یادگار خوشتر کوی  
 که بیشتر از محنتی خوب یادگاری نیست <sup>ماون</sup> به کبر و گفت ای ملک کارهای جهانیان بر وفق تقصد <sup>تقدیر</sup>  
 ساخته میشود و در آن بریادت و نقصان تقدیر و تا آخر کسی امحال تصرف نداده اند <sup>تقدیر</sup>  
 نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا او را در جبریده اهل شقاوت و خسران کرده <sup>تقدیر</sup>  
 لیکن بر پنهان و اوست که کارهای خود را بر مقتضای رای صائب برست <sup>تقدیر</sup>  
 جانب حرم و احتیاط غایت حمد سجای آرند اگر تدبیر موافق تقدیر آید <sup>تقدیر</sup>  
 و جلال تکی در نزد اگر قضیه منعکس گردد و دوستان عذری پذیرند و همچنان <sup>تقدیر</sup>  
 قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است لی <sup>تقدیر</sup>  
 تدبیرت به کام دل شوی از کار خویش برخوردار بود و اگر مخالف آنست اروت معذور کسی <sup>تقدیر</sup>  
 دارد از انوار عقل استظهار و دیگر باید نیست که ضائع ترین ما آنست که از آن نفعی نباشد <sup>تقدیر</sup>  
 و عاقل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام نمایند و ستم ترین وستان آنکه در حال شد <sup>تقدیر</sup>  
 زکبت جانب دست را فرود گذارند و با جرات ترین زنان آنکه باشعور نسازند و بدترین فرزندان <sup>تقدیر</sup>  
 آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نمایند و میان ترین شهرها آنکه در وایمینی و از زانی نباشند و ناخوشتر <sup>تقدیر</sup>  
 صحبتهای آنکه صاحبان اولیایم است نباشند و چون شائبه در صحبت من ملک پدید آید <sup>تقدیر</sup>  
 انسب آنست و مقالات مخالفت را کلمات موافقت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی <sup>تقدیر</sup>  
 زخیم و در اعزاز دل باید کرد و زراب و دیده خاک گل باید کرد و دیگر بدیدری همه نکو باید گفت <sup>تقدیر</sup>  
 سری بود و چنان باید کرد و برین کلمه سخن با نرزیانند و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب <sup>تقدیر</sup>  
 ملک انگشت تخریب ندان تحیر کننده بسیار این تا سفت خورد و با ملالی از قیاس و هم افزون و <sup>تقدیر</sup>  
 اندونهی سر خرم بیرون وی بکوشک دهنی گفت قطعه کجا گویم که با این روحالنور طبعی <sup>تقدیر</sup>  
 جان ناتوان کرد و میان هر با من چون توان گفت به گریه را چنین گفت چنان کرد و این است <sup>تقدیر</sup>  
 داستان خندان مکه من غدر را باب حق و احترار از تصدیق تضرع و نیاز ایشان و برداشتی <sup>تقدیر</sup>  
 زرق آینه سخنان اعتماد نمودن و بخدای و فریب که برای طلب انتقام کند معذور باشد <sup>تقدیر</sup>  
 و بر خاطر پرورشیده مانند که غرض از بیان این سخنان بهمانست که خود مند در حوادث <sup>تقدیر</sup>

دولت پر دولت باقی و نعمت جاودانی شد و این معنی بزرگ تعلقات عالم خدای و مسیری آن میسر شود  
همه در استان فیاورل منزه که جامی گریه برای رخت تو بر کشیده از قصه روزگار و روزگاری قوت و امید  
در می توانی مگر کسب ریاضت میدان سجایت را نیند و از ثمرات تندستی جهت بیماری و غیره بر واید  
و از سرایه جوانی برای کساری باناسیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعدا و سفر باوید  
فنا و قوت میاسازید بزرگی گفته است امروز توانید نه دانید فردا که بدانید توانید یا حسرت  
علی باقر طشت فی جنب انقدر عیب چون تو استمندانم چه سوده جوانی بدست تو استمندانم  
دست دنیا چون روشنائی برق بی دوامست و محبتش چون تاملی ابروی بقانه بقا و انقضائش  
افت باید گرفت و نه از شداد املاش اندوه باید خورد و فرود کرد و در کسب شادی نکند  
نوبت شود نیز نیز زنجیری حاصل سخن آنکه دل بردستی کلبه عنایت وقت کردن از علمت و ور می نماید  
و برگزگامیل فتاحات منادون از کمال کیاست فخر می افتد قانع بر تو با واکتور و ما این عاقل عاقلی  
و منزل گذشتنی راع کمن عمارت و بگنار تا خراب شود و گفتند ای فریسه تو ما را بترک لغت های دنیا  
میفرمائی حال آنکه لغت این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت آن  
بر خورداری یا بیم و نکته و رزق فاسد من الطیبات گواه این مدعاست فریسه گفت لغت دنیا  
دست افراست که خردمند از آن نام نیکو و ذکر بانی حاصل کند و ز ادراه معاد بواسطه آن بدست  
تا بحکم لغت المال القناع مال حسب آن او باشد نه وسیله عقاب نکال و بدو شما اگر سعادت در جهان  
میجویید این سخن در گوش گذارید و برای طعم زندگی که جلوت آن از خلق در گذر و اطلاق انوری بدو  
ندارید و بدانچه بی آزار و ایضا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقا جسته و قوام بدن بر آن متعلق است  
در گذرید و در آنچه خلاف شرع و عقل است از من موقت بطلبید که صحبت من با شما سبب آن نیست  
موقت در افعال ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرادین نوع تکالیف معذب خواهید دست پس  
اجازت دهید تا ترک صحبت کنید متوجه غیبت است که در مخرج خلوت در بر و کسب در بندم بیدار  
چون فریسه را بر بساط و رع و صلاح ثابت قدم دیدید معتقد گشت از القامی آن کلمات اوم شدند و در  
مقام اعتدال زبان استغفار کشادند و فریسه ننگ وقتی را در تقوی و دینت منبری بایست که گوشه نشینان آن  
دیار دیوونه بهت از باطن کردند و گرم روان بلویه سجایت استمداد عنایت بفرقه نظار و نمودند که آنکس از او

نویسار هرگز نه بنید بدی نه چو بد پروری خصم جان خودی بد بود اگر است که چون این صورت بر  
چنگان تصور یافت که پادشاه شمره کردار نیکو کاران جوهر و جوی مہیا میدارد و خاستان را بقدر گشت  
تنبیہی و تہیبی بنید اہل صلاح امیدوار گشتہ در جانب نیکو کاری کابل و آسان گنمشور  
مفسدان ترساک و ہراسان شدہ در طرف فساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکند و حکام  
کہ این مقدمات باشد و استان شیر و شغال ستارای پرسید کہ چگونه بودہ است آن  
حکایت گفتہ آورده اند کہ در زمین ہند شغالی بود فرسیدہ نام روی از دنیا بگردانیدہ و پشت  
بر تعلقات بی حاصل آورده و در میان امثال اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و خوردن  
آن و ایدیس بالذکر نخوڑی نمود بہت لب بچون کسان نمی آوردند و زیدی اجتناب نمود  
یاران با وی مخالفتی بر دستہ اگر رفتند و مباحثہ مودی بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند کہ  
ما بدین سیرت تو را نمی پسندیم و برای ترا درین اجتناب و بظاہر نسبت میدہیم بعد ما کہ از صحبت ما اعراض  
نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون امن و فاق از مخالفت در نمی چینی سزا  
گر بیان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذارستن مع خود را در زندان ریاضت  
محموس و دشمن چندان فائدہ ندارد و نصیب خود از لذت دنیا استیغافی باید کرد تا از مشرب  
و کاشیر نصیبک من اللہ نیا بہرہ مند گردی و از اکل و شرب کہ قوام مادہ حیات است محتسب  
نمی باید شد تا ہر مان گلو او او اشکو کار کا رہبہ باشی و تحقیق بیاید شاخت کہ روی را باز  
توان آورد و بعد یافتن و در آخر مگشاید کہ در امور از اضلاع کردن و از تمتع التذاذ ہر طرف بود  
چہ معنی این است کہ از ہر طرف از امور خوش بشیم در خلوت ہد کہ در عالم نمی دانند کسی احوال ہند را  
شغال جواب داد کہ چون می دانید کہ وی گفتہ است باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز  
چیزی از خیرہ کہیند کہ تو ہنرمند فرار شاید بہت آن طلب امروز بہر گوشہ ہد کہ بی فردات بود تو  
و در ہا اگر چہ سزا عیب ست باری این ہر دو ارد کہ مزرعہ آخرش گفت اند و سر شخم کردوی ہکار  
بزان بقیامت بر داری زرع کوکت حصا و عدک شغومی بگوشتش امروز تا شخمی بیاشی ہا  
کہ فردا بر روی قاورن باشی ہد اگر این کشت و زری را نوزی ہد دران حرمین بہ بیم از زن ہزار  
تو ہر کشت با بد کہ ہمت برا حراز ثواب آخرت مصروف در دوران تبقدیم خیرات و سرت تواند بود

عنايت حسن خلقت از اقران <sup>و</sup> بلكه از ابناءى زمان بجز اختيار و شرف اقتدار ممتاز گردسك  
فردستان دولت با سكر سر نهادند كه پشت هفتاد كه ز اهل شهر ريشه و قسيه جواب داد كه سلاطين زرا  
لازم است كه پراى كفايت امور خرد و نصيرت شايسته و اعوان باليه اختيار كنند و با اينهمه بايد كه  
بچه چنين <sup>بچه چنين</sup> بجز عمل عملى كراه نفرمايند كه چون كارى بجز در كردن كسى افكنند و او را مضطرب نمي سازد  
و انچه دره لوازم و شرانك نوا جسمى بيرون نيابد و بال آن هم سلطان راجع گردد و بزه نافرمانيا  
او نفرمانده عايد شود و غرض از اين سخن آنست كه من اعمال سلطاني را كار با حق و براب و عدل و  
تجربندارم و تو با دشاهى ذوقى و سلطاني حالى ريشى و در <sup>تجربندارم</sup> و وحوش فراوان شباع  
بيلرانند بقوت و كفايت راست و بصفت امانت و ايت مشهورند و طالب اين نوع عملها نترسند  
اگر و با ايشان عنائتى و تقاضاى از زانى دارى مل مبارك را از دغدغه كفايت <sup>اگر و با ايشان</sup> و  
و به تحفه و هديه كه از ارتكاب عمل بايند شادمان و مستظفر گردند كه با جمعى گفت درين مرفوعه بايد در  
و از اين منع چه سودى بينى و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طوعاً و كراهتاً و با طوق مباشرت اين  
مهم در كردن اهتمام تو خودم افكنم و اگر خواهى و گردان كنى به قسيه گفت كار سلطان مناسب  
دو كس با يكي زيركى سخت روى كه مبالغه و بى آزرى غرض خود حاصل كند و زيركى و حيله از پيش  
برده هفت غير عرض نگردد و دوم خالفى ضعيف راى كه برخوارى كشيدن خودى كرده باشد و سوم  
بى ناموسى و تلف نام و عرض ندارد و چنين در معرض حسد نيابد و كس با او در مقام عداوت و محبت  
نباشد و من از اين دو طبقه نپسندم نه حرص غالب دارم كه خيانت نديشيم و نه طبع خيس كه با رذلت  
قطع سجده اى كه آفرين كردست به عاقلانرا نخواستند در اين <sup>قطع سجده اى</sup> كه نيز در نبرد همت مرمره ملك  
هر دو جهان بيگدارى به ملك از بر اين اندیشه بر بايد خواست و مرا از جهان بايستى معاف داشت  
كه بدنى شده اوريد حرس شوخ چشم السوزن قناعت برد و ختم و متاع بى اعتبار از زير زرا  
لبعلات آتش ريامت سوخته و اگر ديگر باره ملك مرا بجلال دنيا آلوده گردانم همان خواهد بود  
كه بدان گسان كه در ميان طبق عسل شسته بودند نشير سپيد كه چگونه بوده است آن حكمايت  
گفت آورده اند كه روزى يكي از فقراى صافى دم كه در طريق طريقت ثابت قدم بود و بازار  
ميگذشت در ويثه حلو اگر كه از چاشنى <sup>گفت آورده اند</sup> فخر برود شست آن عزيز را التماس كرد كه بپزبانى

و امانت او در نواحی آن بلاد تسلیع شد و ذکر عبادت و عبودتیش بحوالی آن یار رسید و نزد ملک نزل  
فرسید پیشه بود مثل برتنار و عیون و اشجار گوناگون در میان آن مرغزاری که باغ ارم از شک طراوت  
آن روی در نقاب خاک کشیدی و مدد القاس شمال حست افزایش کل پزمرده را حیات جاودانی بخشد  
مثنوی فضایی کشایش جان فرودی بد بوای جان فرایش دل کشودی بد دیده که چشم در دیده  
لب جوی بد چو خط جارغ خویان دل جوی بد در وی و خوشی سباع بسیار جمع آمده و بوی طراوت  
و لطافت سواد آب میوای آنجا آرد گرفته بود یک ایشان شیری بود با بول و بهیت و هنری  
نهایت نسیب نهایت صوت هم و نعره چون خروش عدل بندید دیده همچو برق آتشبار و همچو عریان  
شد و قید مطابقت او در دنیا مشمت و تحریم حرمت او روزگار گذرمانند می و او را  
کام جوی لقب براده بود و بدین لقب عازره در اطراف مملکت در داده و روزی کام جوی  
با ریای دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه تعاللات کشادگی را تانای کلام حکایت فرید  
در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف جوانب بسج ملک ساخته  
که بجان دل جوای می صحبت او شد و خساره او ندیده چون مردم چشم بد فی الحال درون دیده بهال  
دادند و آفتاب شوق کامجوی بلاقات فریب از حد تجاوز نموده کسین طلب می فرستاد و نیز فرمان شایسته  
را القیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی دهشت در مجلس عالی شرف بود  
از کوی فرموده در انواع آداب طریقت معارف حقیقتش نیاز بود و حاصل الامر فرسید را در بیان  
فضائل او اسیا بحر می یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری بگوش  
در طریق کاوش سازی موسم پروازی و فصاحت تقریر و اصابت بیستمان فرمود نقد حالش بر یک  
قبایل کام خیار ایدع زیر یک پاک بود از استیذان چه غم ندارد که کامجوی صحبت او خوش آمده بحالست  
موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فریب مملکت با سبطی دارد و با اعمال و  
معایب ترین بسیار است و جز بد و عفت تو با سماع جلال برسانیده بودند و من ع نادیده زنده  
و دولت شمت بد و این بیان که ترا دیدم نظر خیر جمع آرد و سماع از زبان قاصر ماند بهیت شینم که  
آفاق نسبتی تا بی چو دیدت بحقیقت نزار چندان بنده این مان بر تو اعتماد خواهم فرمود و در تمام  
ملک و این تو تفویض نمود تا در چه تو بر بیت با ارتفاع یافته در زمره خواص نزدیکان داخل کردی و این



و تازه مدنی در پذیرد سر آینه در دنیا دولت و اعزاز استقامت خواهد بود و در بعضی بیشتر نعمت  
و کرامت خواهد بود و فرسید گفت در اعمال سلطانی اگر شکر نظر تمام باید را که نجات آخرت توان  
قابل در دنیا کار او را دوام استقامت صورت زنده و دولت عمل و اقرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه  
کسی بقیه سلطانی سر فراز شد هم دوستان سرخاصیت با او در رو کشند و هم دشمنان  
جان او را نشانه تیر پلاسازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته همین تواند بود و خوشتر  
تواند زیست و اگر چه پای برفق کیوان نهد سر بر سلامت نیز شیر فرمود که چون رضای ترا حاصل  
آید خوشتر بود و بلکه و هم میگویند که حسن عقیدت با حجاب بدستگالی دشمنان تمام است بیک گوشمال  
راه مکاران ایشان بسته گردانیم و تر اینصایت همت غایت امنی بدستگالی سانییم و چون غم ز حیدر دشمنان  
دوست جانب است و فرسید گفت اگر غرض ملک این تقویت و تربیت حاصلی است که در باب  
من میفرماید با غفلت و حرمت خسوفان و انصاف و سعادت بگیران آن لائق تر که بگذارد و تادری  
صحرا این فراغ میگردد و از نعیم دنیا آب و گیاهای خرسند شده از مضرت حسد و عداوت  
دوست و دشمن برکناره میباشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحبت بهتر که  
زندگانی بسیار در خوف و خشیت و دل مشغولی و محنت فرودی فراغت دل بهتر است از آنکه  
کسی به هزار سال نه برون آرزو و نبردید که کامجوی گفت ترا و خنده ترس از ضمیر دور باید کرد و با  
نزدیک شده تمام مهمات بر ذمه آنها باید گرفت و فرسید گفت اگر حال برین منوال است و آیا  
انتفاع من فایده نمیدهد مرا انانی باید که چون بر دوستان باسببترین منزلت من زیر دوستان از چشم  
زوال مرتبت خود بقصد من بر خیزند ملک بددند ایشان برین متغیر نگردد و در آن تا علی متفکر و حلی  
دارد و در قصد من کید قاصدان شرکط هر چه تمامتر بجای آرد بیت بهتر است نمی بایند با ظاهر  
گران کردن به بقول دشمنان سهل است ترک دوستان کردن به تیر با او و شقی کرده و پیمان بسته  
اموال و خزائن خویشین و سپردن و از تمامی اتباع و لواحق او را بکارت بجد مخصوص گردانید  
و مشاورت مهمات جز با وی نمودی و اسرار ملک جز بر او آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیرین و  
زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیرین بودی تا بعد که مخالفت بقایت رسید و مخالفت  
بنهایت انجامید و فرسید یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی هوای است او آرام و شسته



و نیز در سخن آمده گفت همچنین است و در وقت بر سر اثر و اطلاع بهمانند نزدی صورت نه بنده  
و لیکن اگر گوشت در منزل ویافته شود هر چه از حیانت او در افواه خواص معواجم و خود و بزرگ افتاده است  
راست خواهد بود کامجویی را درین محل عثمان اختیار از دست بیرون کشید و گفت مردم در باره او چه  
بگویند و بی حیانت او از چه چیز است لال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک  
در میان اهل این همیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او قتل باشد هرگز ازین طایفه جان بکشد بیرون  
و شامت خیانت بزود وی رسد دیگری از صاحب خرمغان بان افساد نگشود و گفت جمعی از  
بهر وقت از و خبری می رسانند در وقت صدق آن ترویج استم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک  
که ظلمت گمان من بنور حقین تبدیل شود دیگری گفت خلعت مکر او بیشتر ازین نیز بدین پوشیده بود  
و من فلان و فلان را گواه گرفته ام که کار این زاهد ربانی عاقبت بفضیلت کشد و از وظایف عظیم و  
گناهی فاحش ظاهر کرد در میان گفته اند هر نفس قلب ارد عاقبت رسوا شود و دیگری گفت عجب است  
که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صفویان و نیک بینی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب که  
این بیت از زبان حال او بر صغیر مقال مرقوم شده است فقر و خرقه پوشی من از عاقبت بنداری نیست  
بر سر عیب آن می پوشم به دیگری از و در معقول گوی در آمد گفت این پاکیزه روزگار شرمی زمین نمایان  
و تقلید اعمال ملک او ظاهر بلا و مصیبت معنی و محنت می خورم و این همه اگر خیانت وی ثابت گردد  
محل حریت خواهد بود و دیگری گفت هر گاه او بدین محتر که وظیفه داشت ملک بوده چشم سیه کند گویان و  
که در مهات کلی چه شویم اگر فته باشد و از مال پادشاه چه میلند ای گران بندتصرف نموده فرد میا و که  
بر گذر از گنجه شک به دانی چه کند جو یک متیو بنید چون اراکیدان قاحت خالی یافته مرکب بد گوی  
بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی خیار تر و در شبست بر گنجینه و وزیران عثمان بیان بجانب  
غیبت و خیانت بر یافته رسمی چند از سر گوی خوش و بارز بر دفتر صمیم ملک ثبت نمودند یکی از ایشان  
گفت اگر این سخن راست بیرون آید بنامین خیانت باشد و بسین بلکه دلیل کار لغمتی و حق ناشناسی  
خواهد بود و بر سندی درین جزات با ملک استخفاف کرده باشد و حریت و حشمت شنشامی را بر طرف  
نهاد و دیگری از راه مو عظمت و نصیحت بسخن در آمد و گفت ای باران بدین مع کلمات اشغلت نام عمل  
خود سباه مکنید و حکم انجبت اخذ کنم ان تا کل لحم اخیسه و ندان غیبت گوشت پر ادر خود رسانید

ع چودستی نهایت رسیدن بشده این حال بزودیکان شیرکان کند و مجموع ارکان و وایستد  
مخالفت او در موانع دند و بر مخالفت او بیان مطالبقت بستند روزی در مدبر تغییر او شب  
سایند و شبها داند لثیه دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را  
سختی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که سرگز از منباج سستی و امانت با مخالفت اهل نسبت گردانند  
تغییر کرد و عقیده شیر در باب دیانتی که او را مظهر کمال آن می شناسند متزلزل شود آن مان و علما  
کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بپیت بتدیج رای بدست آوریم  
که در پاید او شکست آوریم پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیرینان بود  
بزدید و در حجره فرسید و در حیت روز دیگر که شیر زین جنگ به برکنام سپهر گردانند  
امر او در اصف خدمت بر کشیدند و اشرف و اعیان بارگاه ملک حاضر شدند و فرسید  
تدارک همی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فم و در ایت  
او حرفی بر زبان نمی راند و در زبان و مونس جانست نام یارید یکدم نمیرود که مکرر نمی شود  
وقت چاشت ملک سید و جندب سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد و چند آنکه گوشت و لثیه  
ملک بشیر طلبیدند که تیر یافتند شیر نهایت یافته شد و درین محل فرسید غائب بود و خصمان حاضر چون  
دیدند که آتش گرنگی و حرارت غضب هم پیوسته آغاز افساد کردند و نور خشم گرم یافته فطیر نزدیک  
و عاسی خویش در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگانانیم و هر چه از  
سناح و مضار این حضرت داریم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیت بوقف عرض رسانیم کامجوی  
شده گفت ملازمان یکدل و متعلقان همیشه در هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرنگند از مد و حق نیت  
شناخته آنچه مانند و توانند بحال اشارتند بپیت کسانی حق شناس و حق گذارند که حال از یادش  
بیان ندارند و باز تا پیشنده و بگویی تا چه دیده یکی ازین عهد نام و غماز تا تمام جواب داد که  
بن چنان پانز نمودند که فرسیان گوشت را بسوی خانه خویش برود دیگری از راه بیگانی مطلق  
در آنگند و گفت در این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعارست دیگری آغاز حیل ساز  
کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد و بغرض سخنان غیر واضح  
در آنگند و مردم را به روز و در توان شناخت و بر اسرار خلایق باسانی مطلع نتوان شد دیگری

سینه کوشی از خاصان ملک آغاز کرد که من از برای روشن پادشاه که افتاب از پر تو او نور افشانی  
الکتاب نماید و شمع شبستان سپهر حیات روشنی او چهره بر افروزد شکفتانده ام تا این حد که این  
غدار و خیانت این مکار چگونه بروی پشیده خنده هست و از خبت ضمیر نا پاک که طبع حیل انگیز او  
بر خلاف اصل است و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او در توفیق علی اندازد و شورش سیاست را که  
بیخ بخت عدل بر شحات آن زده و سیرت نجس و خاشاک نایل کرد بسیار در کامجویی خود مشغول بود و من  
چیت جواب ادراکی ملک حکما فرموده اند <sup>چون</sup> حسن سیاست <sup>و</sup> دامت ریاسته نظام سیاست  
و وام ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام تمام نرکشد تیر فتنه را به سر حمایت د <sup>مظالم</sup> نتوان کرد و آنکه  
به تیر قهر بنیاد و سید در زیر روز بر سازد و حال اهل و گلشن مان تواند کاشت <sup>پاشون</sup> ششوی زمین سیاست  
ار بر افتد به بنیاد امان ز یاد رفتند آن باغ را <sup>درد</sup> زمین شرافت <sup>درد</sup> که عین سیاست است <sup>درد</sup> بنور یافت به دهر که  
صالح ملک جوید بر گنکار سیاست باید را <sup>درد</sup> و هر چند موس دل و مقبول خاطر باشد بدان الفتات نیاید نمود  
چنانکه سلطان بغداد جهت <sup>درد</sup> صلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد و کامجویی گفت چگونه بود <sup>درد</sup> آن  
حکایت بعضی ساینده آورده اند که در دار الملک همین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت  
همشید و در جام جهان نمایی محل بر آینه روزگار ساخته و بلاخطه قاعده ایالت مسکن در صفت چشمه  
آب حیات لصفه اطالب گشته <sup>درد</sup> پیت از سعادت شامل او رفته <sup>درد</sup> شمه صد منزل از ان سوی  
بیابان عدم به و او را پسری بود زیباروی نیکو خوی <sup>درد</sup> بکن لطافت قلوب نام را <sup>درد</sup> امید کرده و بداد  
احسان اگر مرغ جان خاص عام بدام مودت در آورده <sup>درد</sup> و مادری <sup>درد</sup> خزاوه <sup>درد</sup> همچو اوصافی صفات  
دید و دوران ندیده مثل اوصاحب کمال <sup>درد</sup> به این <sup>درد</sup> پسرا <sup>درد</sup> آرزوی <sup>درد</sup> مشاهده <sup>درد</sup> حرم کرم که عبارت است از  
محل سقیاس <sup>درد</sup> آن اول بیت <sup>درد</sup> و منبع <sup>درد</sup> للناس <sup>درد</sup> پدید آمد <sup>درد</sup> و شوق <sup>درد</sup> طومنان <sup>درد</sup> بطان <sup>درد</sup> الطوائف <sup>درد</sup> که اشارت است  
بامان خانه <sup>درد</sup> و من <sup>درد</sup> دخل <sup>درد</sup> کان <sup>درد</sup> آمنا <sup>درد</sup> از زاویه <sup>درد</sup> و لش <sup>درد</sup> ظهور <sup>درد</sup> نمود <sup>درد</sup> صدای <sup>درد</sup> و اسمی <sup>درد</sup> و آذن <sup>درد</sup> فی <sup>درد</sup> الناس  
لیک اجابت <sup>درد</sup> نده <sup>درد</sup> عزیمت <sup>درد</sup> احرام <sup>درد</sup> زیارت <sup>درد</sup> حریم <sup>درد</sup> کعبه <sup>درد</sup> مگر <sup>درد</sup> دانید <sup>درد</sup> قطعه <sup>درد</sup> سید <sup>درد</sup> طواف <sup>درد</sup> حرم <sup>درد</sup> کوی <sup>درد</sup> تو  
انگند <sup>درد</sup> در <sup>درد</sup> وادی <sup>درد</sup> خم <sup>درد</sup> طائف <sup>درد</sup> نبی <sup>درد</sup> سر <sup>درد</sup> و پار <sup>درد</sup> به <sup>درد</sup> لبیک <sup>درد</sup> زبان <sup>درد</sup> بر <sup>درد</sup> عفات <sup>درد</sup> سر <sup>درد</sup> کوبت <sup>درد</sup> به <sup>درد</sup> صد <sup>درد</sup> قافل <sup>درد</sup> جان <sup>درد</sup> منتظر  
آواز <sup>درد</sup> در <sup>درد</sup> راه <sup>درد</sup> بعد <sup>درد</sup> از <sup>درد</sup> آنکه <sup>درد</sup> از <sup>درد</sup> جانب <sup>درد</sup> پدر <sup>درد</sup> و <sup>درد</sup> ستوری <sup>درد</sup> یافته <sup>درد</sup> بود <sup>درد</sup> از <sup>درد</sup> راه <sup>درد</sup> در <sup>درد</sup> یا <sup>درد</sup> متوجه <sup>درد</sup> شد <sup>درد</sup> با <sup>درد</sup> جسمی <sup>درد</sup> ملا <sup>درد</sup> زمان <sup>درد</sup> بر  
کشید <sup>درد</sup> با <sup>درد</sup> یک <sup>درد</sup> سوت <sup>درد</sup> فلک <sup>درد</sup> در <sup>درد</sup> جنب <sup>درد</sup> عظمت <sup>درد</sup> هر <sup>درد</sup> فلکی <sup>درد</sup> از <sup>درد</sup> ان <sup>درد</sup> حقیر <sup>درد</sup> نمود <sup>درد</sup> می <sup>درد</sup> به <sup>درد</sup> صد <sup>درد</sup> و <sup>درد</sup> در <sup>درد</sup> برابر <sup>درد</sup> یک <sup>درد</sup> رقی <sup>درد</sup> آن <sup>درد</sup> خسته

که شاید قصص خیانت غیر واقع باشد و همه اثم و بزه مندرگرددند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل برسد  
بجویند که اشتباه از راه حقیقت مندرفع میشود چه اگر گوشت در خانه او باشد برهان این سخن ظاهر  
و گمانهای بنامش جام شودی بقتین شود و اگر شمتی صریح بود گوشت کم شده در آن کاشانه بدید  
نیاید بگمان از آن با سخفاری بکشود و از فرسب بجلی طلبید دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد فرمود بجمل بگرد  
که جاسوسان و از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبری رسد در تدارک این تخنیر  
شرط کوشش باشد و نگذارد و در آخر مجلس ندی از ندی با غلیص ملک ستاخ و از قدم پیش نهاد گفت  
و تقیض این جاوشه چه فائده و از قصص این وقعه چه حال که اگر هر مردان خان نامتدین و شن کرد او  
بزرق و شعبده های ملک از مکافات بگرداند و بواجب نماید که بگمانان را با آن دوران بشکون باشد شک  
افند بیت بجز آنجا نیست لکن متین بد که شک برآورد بزرگ لغتین بد القصد درین حال که شیر گرسنه  
خشم آلوده بود ازین ناطقینانی بگفتند که گرامتی از فرسب بدل و راه یافت و بضمون سخن کسب بکل  
الواع اندیشها بخیالش گشته با چند فرسب مثال با و بیچاره از اثر مرگاند اعدا بجز روی برآورد و چون  
دیانتش از گوش این افترا یک بود ستاخ و از پیش کامجوی آمده پسید که آن گوشت که در روز تو سر  
چد کردی جواب او که بملین سیاندم تا بوقت پاشت نزدیک ملک آزند و بجی نیز از این محبت بود  
پیش آمده ببالغیبا گفت ازین کار و حال خبر ندرم و هیچ گوشتی بمن ندادند + شیر طالع از اینسان  
تا گوشت در منزل فرسب بستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیکش آوردند  
و دست کرد دشمنان کار خود ساخته اند و همی که در تمام بود ما رفته مدیر آن می تاقتند محل یافته و در دست  
با خود گفت فرو آفتاب طریح برسد و او را برسد و سالها بود که از روز چند ترسد و از جمله روز را  
بود تا این ساعت عیب نگفته و خود را از جمله عدول شمرد و چنان فرامود که بی تحقیق و ایقان قدم در کار  
نهند و تا بر تقیر و قطعی مسمی قوت نیابد و روی غل نکند و لوات دوستی فرسب میزد و در باب حمایت او  
می نمود پس از وقوع این محضرت پیشرفت و مانی اضمیر آشکار کرده گفت ای ملک زلت این تا کار معلوم  
شد و گناه این خاکسار شون گشت صلاح ملک درین است که هر چند بود در حکم سیاست تقدیر نماید  
چو اگر این باب را عمل گذاردند بی شک گناهکاران بگزارند و بعضی نترسند و ساعت بساعت لیر کرد  
سخن سیاست از نبود کار باطلان بدید شیر فرمود تا شغال را بان شتند و باندیشند و در روزان فرستند

بسیار گریه و غم داشتی بملاست فزون خود و سلطان پاکیزه که طرح معاشرت افکنده  
بسیار گریه از غم خواری عریضه تیمار کار ملک دست باز گرفت و هرگاه پادشاه بسوی تو مشغول شده  
بیرنگش مهلت مظلومان نرسد و گوش بر نعمات خود و جنگ نماند و ناله حزین هر دل تکان دهد  
آنکه در آن شرح دیدار و فتنه و آشوب بالا گرفت که کار مردم مضطرب است و هر چه در آن  
روی بود و طرب و نه میدان که هست مرتبش را که ستم بود و میزان که در جانشینان بود و در  
وی رسید و بسیارگان مبوطه هر چند روز برین حال برآمد و ارکان دولت ایمان حضرت زانی برود  
لک بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز کشاد روی بگوشه نشینان  
و صاحبان آوردند و از باطنهای رویشان پاکیزه نفس پیروزه دعائی نموده جهت اصلاح حال  
سلطان نذر با فرمودند سهام و جاه بغير ضمان بهدوت اجابت رسیده شبانه لک خوابید که  
آینده با وی میگوید بیت ای شاه چه گویی جو سپند از تو بود جانی که تبری و ترسند از تو بدین  
چه کار است که بردشت گرفته بود دست از کار مظلومان باز داشته نزدیکت که کار از دست برود  
و دولت از پاشی و آید بر خیز و با سرم خود روح و در نه گرفته که بینی همه از خود بینی پادشاه از سمیت این واقعه  
خواب در آمد و غسل کرده زبان با اعتماد و سخا کشت و و تبارک باقات مشغول شده فرمود که آن  
کنیز کن که بگردد او در نیاید و اگر صی بی او آرام نداشتی و دلش بی مشامه خیال جالبش قرار نگرفته و لیکن  
از خوف کشتی و بیم زوال پادشاهی بران منوال حکم فرمود که کنیز کن و سه روزی صبر کرد و شبی بود و صحبت ملک  
در پیشش افتاده خورد در بارگاه انداخت و باروی چون گری طری که از نسیم صحرای شکفته باشد و  
زلفی چون سنبل بر تاب که در ناز و شک نماند و مشغول از سنبل بر زمین مرغور گشته بد از مرغوش  
نفت گشته دست به زلفش فرسین جانش در خواب بد رسود و سنبل بندوش در تاب بد بار و دیگر شایده  
جمال او پیش ملک نثارت رفت و عموهای عشق متاع عقل و فهم را تباراج واد بیت باز عشق آمد و  
دیوانگی پیش آمده بودم از مژه غمزه زنی پیش آمد چند روزی دیگر شفیه جمال و زلف زلف و حال  
اوشده بعشرت گذرانید و دیگر باره منبیا عالم عیب با نثارت لاریب او را بر اه صلاح خواندند و شای  
با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه دردم را در مانی نیست ولی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید  
سامانی نه بدیس حاجی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت بسبار گاه در آید

و در آن

رقه مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای در روان ساختند و درین خانه چون کسوف  
دید و ستون بر زردار و قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک فشار باز و او ندیدت چو در برج  
آبی کرده منزل بدروان کردند کشتی را بسال چه آنک فرصتی را قلع مسافت بسیار نموده بود که  
رسیدند و لو از هم ارکان حج بجای آورده توجه بر استان بوسی روضه مقدسیه حضرت سلطان  
حکام رسالت خاقان بارگاه عزت و جلالت فرود آن شمسوار گرم خنان بلند سیر کردیم  
چرخ و وال کتاب آیت <sup>صلی الله علیه و آله</sup> علی بن محمد بن النعمان و علی آل الاطهار و صاحب الاضار نموده  
بسعادت نقیله علیه بنویسند گشتند <sup>بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحب</sup>  
برون خاک این آرزو مشکل تر از مشکل بود و از آنجا با قافله خراسان بجانب بغداد آمدند <sup>ای مبرون برون استصال نایب بر و درین</sup>  
بغداد از شاهزاده خبر یافتند با استقبال بیرون آمد و قواعد کرام و اجلال بروحی که باید و شاید رعایت  
نمود و منزل و علو و بلاغ و منزلت شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کردند  
از ریح راه بر آسودند و عزم معاودت ب وطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد و خدایبارخواست  
و خدمتهای او را بخت شکرگزاری و سپاسداری مقابل نموده برسم هدیه تبرک کنیز که چینی کرم روی  
فرستاد و خوردت سفر بسیار روی بعزت خراسان نهاد سلطان بغداد از هم شایسته <sup>سودن</sup>  
و دایع بجرم باز آمده کنیز را طلبید مصورتی دید که نقاش فطرت بر سبالی او بر لوح وجود نقشی کشیده  
بود و دیده مصور فکرت بر عنانی بود در دیده خیال شکلی ندیده زلفش شکمش بکمند فتنه عالی در کمر  
کشیده و ماه بهان تاب از منزل عالی خود پیش چهره اش اکلین بر زمین سیده دعوی که خوابان را بگوشه برد  
بر طاق فراموشی نهاده بود و دایع زهد گوشه نشینان را بگوشه چشم نیم بست بیاد باوه نوشی برده  
شعوی رخس عشاق ریشم شبستان به پیش نقل خمر سبزی برستان به قدش شکل لب  
راست بیان به خمز نقش چرخ شب نشینان به شکر از رشک لطفش مانده و رنگ به عقوت <sup>ای بیان</sup>  
لعلش فتنه و رنگ به ملک بغداد را از خراسان کن سرو آزاد بای ل در گل بانده و از با  
لعل سگوشش بی واسطه باوه مست و بهوش گشت بیت دل بسته بالای یکی تنگ قبا شده  
این باز از برای ل شکر چه بلاطه چند آنکه سلطان بول باز دست رفته که شمش نمود بجای نرسید  
و هر چند عقل کار فراموشی آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعاع آن زیاده گشت فرد ساکن <sup>از درون</sup>



دور با سخن بصلاحت نزدیکی که هر کس را محو دشمنی و شکر بر او است غضب بر او فروخت و نیز بیک است  
پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمانی و از غیبه چون بگناه بود و گفته اند هر که دوستی که بر او  
زبانش بر است مع بگناه آن دلیری باشد و جوانی درشت باز فرزند او بخت بدی است و هر که میگوید  
با خوش آمدنای فتنه آنگیز معاندان پایش در آتش شمشیر کجا میجویی بالا اگر سخن بود و هر که موافق را  
رحمت داده بختش فرساید حکم طلاق کرد آن خبر برادر شیرین است و داشت که تجمل کرده است و با ناسلام  
و بر داری در محل گذر شده و صبر و سکون را بخت و سبکساری بدل ساخته و با خود اندیشید که زود  
باید رفت و فرزند خود را از سوخته و بولعیین عالی باید از چاه هر گاه که بر سلاطین ششم سنوئی کرد  
شیطان نیز بر دستاظر یافته بهر چه خواهد آمد فرزند او از مضمون حدیث صحیح اندر است سلطان  
تسلط است شیطان همین معنی مفهوم میگردد بخت غضب از سلعهای شیطان است  
عاقبت موجب پیشانی است بخت کس پیشین هلاک فرستاد که در کشتن شغال توقف  
کن تا من باشی سخن گویم و خود نزدیک کجا میجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که کیشتم  
فرسیده مثال داده گناه او چه بود و کدام جزیر از و صنادیده شده و شیصورت حال با ندادند و شمر  
گفت ای پسر خود را در باوی میرت سرگردان مساز و از مشرب عدل احسان می بهره نمانی  
بزرگان گفته اند که همیشه چیز را بستیست برت زندان بجز هر عزت فرزند بهر پدر  
شاگرد استاد و قوت سپاه بر لشکرش کس است زود مقوی و کیمی عریث بیاد شاه و نظام کار با شاه  
بعد در رونق عدل به عقل خرم و عمده دیدن باب و چیز است یکی شناختن اتباع و چشم و سر یک  
ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و به تربیت کردن دوم متمم دشمن ایشان  
در باب یکدیگر چه مقربان و نگاه سلاطین با هم نزاعی قائم است که بر فناء و ملک تلفع نشود پس اگر  
پادشاه سعایت این حق آن سموع وارد و عمارت آن بر باره این قول کند دیگر سلطان ارکان و در  
اعتقاد نماند جهت آنکه هر گاه خوانند مخلصی در سخن تحت تو اندر آورد و نمانی را در لباس امانت غلوه  
توانند او و بدین واسطه بکنایان در گروان بلا گرفتار مانند و مجربان بر ساحل نجات با اینی و صلا  
گذراند بخت بگینه دل شکست در زندان به مجرم از دور خرم و خندان به و لا شکست  
این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل تمناع بروست گیرند و غائبان از خدمت بقا نمانند

اورا برود و جلالت را صاحب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوب ملک است تمام  
دولت را پیشانی گشته او را از من طلبید و چون ملک کرده با خشم دست فکرید امن تدارک نرسد پس  
در خرد نهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندوختن شده چون از صفدار محفلت باز آمدی آرزوی  
دیدار بار غلبه نموده مضاجباتش را و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین فادش شمس جهت دفع  
مطلل از ابد نه نلال قدسی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموشش نموده و بخت ال با  
و لغیب او را بی شکست ساخت و حاجب خاص طلبیده استفسار حال دلدار نمود و بهندیدی تمام گفت  
اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا بیست رسانم چند آنچه حاجب مقدمات عذر ترفیب کرد بجای رسیده  
و بهیت سلطانی مشاهده فرموده خورد در معرض تلف می بودید با عنصر و رقان ماه را بیار گاه شاه  
رسانید و دیگر باره اساسین شاه بنیاده و اسباب عیش آموشد قطعه با نیم و شمس و پیر در پیش  
جام می خوشگوار در پیش بد گل گنده و خزان گذشتید بدی رفته و نو بهار در پیش <sup>القصیده</sup> است  
پادشاه کبشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افکنده تا سمات ملک <sup>عقلی</sup> محفل ماند سلطان  
که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این عامل با بسید دیگری نتوان کرد و بدست دیگر  
بر نیاید این کار بد چه هرگز کبشتن کنیزک فرماید هر چند ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افکنند پس  
دفع او را خود مقرر صد می بود و بخوبی است که از روی ظاهری خیانتی واضح کسی را تلف کند تا حاجب  
الامر روزی بر ابرام قصه ستیاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور که خدمت بسته حال سلطان مشاهده  
سلطان از خوف عاقبت وبال غفلت ابراندیشیده دانست که وقت است با خود گفت که هر خون  
بگیناهی گردن بگیرم با صد بنزد دل که از بی پروائی من خرق خون شده درمان می نبرد و در  
این دختر را بجای جانست و بسکین ملاحظه حال دل آزرده گان رعیت فرماید از دست پس فرمود که  
نزد کنیزک ای تا این شتی را تا پیش کنیزک چون نزد یک سید ملک است بر روز و در دجله افکنند  
قاسمت بسیار اظهار کرده چنان فرامورد که خود در آب افتاد آنکه حکم کرد که او را از آب بیرون آورد و  
کردند و تعزیت قیام نموده شرکط کلی در آن باب قاسمت فرمود و برای صلاح ملک جانان خود را بد  
خوب چنان کرد و پادشاهان بر این مصلحت صد خون کنند و این مثل برای آن مردم مالک است  
که صلاح ملک عایت کردن از آن تبرست که بخشی خاسر است نمودن و یک تن که معرفت و دل نماند

ع سپوده سخن بدین رازی نبود و غالب این است که دشمنان گوشت و منزل فریب نهاده باشند  
و این مقدار در حقیقت کید کاندان حسد و حسد ان بسیار نیست چنانچه حسودان گشتی بود که تو هم آنکه کسی را  
آزادی رسد قبل نفس خود را منی شده چنانچه آن خواهد بود دولت غلام را بگشتن خود فرمود شیر درخت  
نمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن حکایت گفت او روزی در آنجا بود که در بغداد می بود حسود و  
دشت صالح مشین که روز با او می روزه را با قدم با نیت بسر بردی و شبانه شبانه چنانچه بطریق  
تجد و مجاهده بیان ساینده نیت شمع محبت دل فروختی به هر چه چیزی می بود مردم بغداد  
روسی اتفاقاً بدان عزیز بازگشت کردند و در مجالس و مجالس که خبر او گشتی او کارشده او را بنیکوی یاد کرد  
و برسم تحفه و تبرک نقد و عین وی تبار نمودی و بسیار حسود ازین جهت باران نیک مرد حسود بود  
و بالواقع در حق وی نقد می بود اما هرگز که از کمان گمان افکندی بر سر صلاحیت در حق او کارگر  
نیامدی تا ازین معاد رنگ آمد و لغایت در ماند غلامی خرید و باره او موجب لطافت و انعام و محبت بود  
و شکر الط اشفاق و اهتمام تقدیم می نمود بار با گفتی که ترا از محبت صلیحتی می پرورم و برای همی کلی تربیت میکنم  
و امیدوارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر شیرین مرا از آن مشغولی فارغ سازی و  
زایب دیده گری پرورم ز سوز درویش با امیدوار چنانم که آتشی نیشاند چون بدتی برین بگفت  
و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز با شرت مهم سو نمود و از تکاب  
شغله را که مقصود خواهد در ضمن آن بند بر ج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و محبت که درباره  
این بچاره میندول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات عالفت که مبنای سرافکن  
بدان اختصاص داده بود بیان در رسک بتیگن نتوان کشید فرمود از بنده نوازیست جو سوسن شد عام  
هر حضور زبانی و سپهر آزادی با بنحو هم که در مقابل این لادری من نیز جان سپاری کنم و با زاری این  
ملایق خدمت بجای آرم نیت قدر دان خویش تبار تو میکنم جهانی که هست در سر کار تو میسکنم  
خواهر چون دید که غلام را حقیقتی گزاری و تناسلی هواداری و در پرده اندوی کار برداشت و فرمود  
که بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بیان آمده ام و میخواهم که در این نوعی نگین بسیار چند  
حیله انگیزه ام و چار با ساخته تبرید برین مبدق مراد نرسیده است و آتش حسد هر ساعت در دل من  
شعله می کشد و روزگانی برین شخص بسیار و من از خنده او از لذت حیات میسر شده ام و از هر چه

و نقاد فراتنا علی الاطلاق در وقت انده و نیز از علل ارکان ملک و یا بد و مشرتنا که بدین مخرج است  
از هر چه بیرون و از مرتبه قیاس افزون است قطعه منگوش بر قول اهل عرض و اگر ایشان برده  
گشتند بر شکر است و عرض بود اگر از تو شد بر شکر است و شود پایه قدر و جاه تو است و اگر با حسودان  
شدی بر کاپ و عنان هرگی بدای ز دست به شیر گشت من بقول کسی در حق فریب هم مردم بلکه  
ناخانت او برین طریش مزاج من شیر گشت لاد شیر گشت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی مصادق خصوصاً  
با ستمدان در گاه بر شکر است و آنچه گشتی خیانت و ظهور رسیده هنوز این سخن در محبت شکر است  
که برده از روی این بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بالستی که این مقدار گناه که گناهان فریب را  
بدان منسوب سازند در خصای علم تو گنجایش داشته و سوابق خدمتگاری او لصب العین خاصه  
بودتی و سامی و آتری که بر در این دولت خانه از وی بعد و بر پیوسته از لوح ضمیر خود شکر است  
و سخن بی سزایان نا از موده در باره هنرمندان کافی بسیم قبول سموخ گشتی قشوی سلفه خواهد کرد  
را بکام به حسن نگذار کسی را بجامه بی سزایان صد خیل آنند پیش و تا نرو و کار هنرمند پیش و ای سزایان  
عقل در اندیش و رای عالم اراد در هر صورت که پیش آید و بر عاونه که روی نماید یکی دل و پیشی کامل  
باید شناخت که شرف جوهر آدمی به صفای خود از حبه شکر است بیت عقل است که مینا و شرف محکم است  
افزونی حرمت بی آدم از دست و و فریب در دولت تو بجای بلند و در جبهه رفیع از چند رسیده  
و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بجای بر روی ثنا میگفته و در خلوتها با وی عزت شاورت از زانی  
سیداشتی اکنون بر تو لازم است که عزت و در بطلان قول خود فشخ نکستی و بناییکه بدست تربیت  
بر افراشته در بدیم قاعدان نکوشی و خود و او را از شمانت عدا و شاد کامی حسودان نگاه داری تا  
فرا خورتیات و وقار تو باشد تخص کشتاف از لوازم شمرده و اعتبار و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده  
نزدیک عقل سزور باشی و بندهب عقلا از شوائب تمت و گردنی و این گناه که بد نسبت پیدا سزایان  
ترست که مانند او خرد مندی آبنیا گشت را الببار آن تیره گردانند و درین بابت بقا و دولت امثال این محرم  
بیالایدین میدانم که حرمش شمرده و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و از آرزو مرکب اهل حرم  
بیشتر از اش او نیار و ناخت و درین دست که فریب ملازم این ستان است گوشت نخورده و پیش از آن  
بدین صفت موصوفت مذکور میشد و است اجتناب از اکل حیوانات در انواه همه افتاده بود و باستماع همه

غرا که نتیجه خاطر یکی از فضلاست بزبان حال دای نمود قطعه در باب من بروی حسد یک فاش است  
و صانع دند کوره نژ و تریاقتندید و اندر شب ضلال بسی گیان کرده سوی غرض بناوک حلیت <sup>در شب</sup>  
ز اعمال آن مهم هم نیکی برین رسیدید ایشان جزای فعل بد خویش یافتند و این عمل بدان آورده ام تا  
بلک معلوم فرماید که زایل حسد چه نوع کارهای آید و بعدا که ایشان با خود درین مقام می توانند بود  
ایسی غان در اوج هوا و با میان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بد سگالان <sup>باز نشان</sup> چگونه گذشتند  
و از خطیگان آن توانم که در زینت از فرس کشته اند و بیشتر پیشتر ازین آبروی داشتند اگر در باره  
نیک کردند و جهت انحراف با مرتبه او غدیری برانگیزند و نور نیست که تجمل و شتاب و کمال در توقف <sup>و از</sup>  
و این علم و قاریش گیر و درین کار زالی شافی فرمای و تدارک تعجب نوعی اندیش که لائق بزرگی بود  
و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود  
و در حال بیرون نیست اگر مستحق کشیدن نبوده در حق وی مرتعته کرده و خون ناحق بر جریده عمل ثبت  
نموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار باقی است و قبل آوردن او تعذیری ندارد و فردا <sup>شکایت</sup>  
کشت زنده را لیکن به کشته را باز زنده توان کرد و بیشتر سخن با در استماع کرد و همینان خود سنجیده است  
که نصیحت است از غرض مبر او عظمی است بزیقت نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا فرساید  
حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت با پیش این تمرکز از موده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندید  
و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک است از اقوال خصمان حاسدان بگیر باره سبب مهم خود و در و ازین  
صورت گرفت و شنیدنی در آن واقع شده متاکم و متاکل مباش فرسید گفت اگر چه ملک سایه  
عنایت بر فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بطور میرساند و فاما من از کلفت این <sup>حسرت</sup>  
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک عاوزه اندیشد و حلیت سازد که حقیقت کار و کمای احوال شناخته گردد  
یا آنکه من بکمال بیانت خود متیقن ام و بر برایت دست خود و لوقتی تمام دارم لیکن چند آنچه استیاض  
فرمانید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصالحت کار و صلاح روزگار من در <sup>خود</sup>  
عین این قضیه مندرج است و فرعونانک نباید بود از طعن حسودای ل و شاید که جو و اینی خبر تو درین با  
کامجوی گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکارم حلیت تحقیق توان فرمود فرسید جواب داد که چاهستی را که فرساده اند  
حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا با آنکه سالهاست تا گوشت نخورده ام

بترکشته شد و این مدت از جهت این پروردگارم که شب مرا بر با هم همسایه گشتی و همانجا بگذاری و  
بروی تا چون بباد مرا آسجا گشته بنشیند سر آید و رایت خیمت خون من بگیرد و مال و جان او در عرض  
تلف آید و ناموس من بگری و صلاحیت او در هم شکند و اعتقاد مردم در حق وی بغضا و انقباض  
و دیگران و سرک در راه است تا تواند زد و بر غم مردمان غمی این بیت در حق او رسد <sup>گفته</sup> <sup>گفته</sup>  
فرزاد از حد می پردیازد بر افکن برده اش <sup>بیت</sup> تا ببنیاد اهل عالم فسق پیمان آشکارا <sup>علام</sup> <sup>گفت</sup>  
ای خواجده ازین فکر درگذر و چاره این کار نوعی دیگر پیش گیر <sup>و اگر</sup> <sup>مرا</sup> <sup>تو</sup> <sup>دفع</sup> <sup>ز</sup> <sup>بهر</sup> <sup>تست</sup> <sup>من</sup> <sup>در</sup> <sup>این</sup> <sup>نقطه</sup>  
ساقم و دل ترا از جانب او فاجع گردانم <sup>خواجده</sup> <sup>گفت</sup> <sup>آن</sup> <sup>اندیشه</sup> <sup>دور</sup> <sup>و</sup> <sup>در</sup> <sup>از</sup> <sup>تست</sup> <sup>شاید</sup> <sup>تو</sup> <sup>بر</sup> <sup>روست</sup>  
نیایی و بدین زودی کشتن <sup>ای</sup> <sup>میسز</sup> <sup>نگر</sup> <sup>و</sup> <sup>و</sup> <sup>مرا</sup> <sup>دیگر</sup> <sup>قوت</sup> <sup>طانت</sup> <sup>نمانده</sup> <sup>بر</sup> <sup>خیز</sup> <sup>و</sup> <sup>این</sup> <sup>خیمت</sup> <sup>سجا</sup> <sup>از</sup> <sup>مرا</sup> <sup>از</sup>  
خود خوشنود گردان و اینک خط آزادی <sup>تو</sup> <sup>بسیل</sup> <sup>مکن</sup> <sup>و</sup> <sup>بدر</sup> <sup>ر</sup> <sup>ز</sup> <sup>که</sup> <sup>معیشت</sup> <sup>تو</sup> <sup>بقیة</sup> <sup>العمر</sup> <sup>بدان</sup> <sup>گذر</sup> <sup>و</sup> <sup>تو</sup>  
میدهم تا ازین شهر بروی و بولایت <sup>بگیر</sup> <sup>ساکن</sup> <sup>سای</sup> <sup>که</sup> <sup>غلام</sup> <sup>گفت</sup> <sup>ای</sup> <sup>خواجده</sup> <sup>بیچ</sup> <sup>عالم</sup> <sup>این</sup> <sup>فکر</sup> <sup>کن</sup> <sup>که</sup> <sup>تو</sup>  
کرده <sup>و</sup> <sup>اگر</sup> <sup>بوی</sup> <sup>از</sup> <sup>خرد</sup> <sup>شینه</sup> <sup>و</sup> <sup>باش</sup> <sup>خمن</sup> <sup>از</sup> <sup>دیشه</sup> <sup>تا</sup> <sup>بیک</sup> <sup>تو</sup> <sup>نموده</sup> <sup>بچه</sup> <sup>بست</sup> <sup>شمن</sup> <sup>زبان</sup> <sup>حیات</sup> <sup>مطلوب</sup>  
و چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی <sup>ترا</sup> <sup>از</sup> <sup>کشتن</sup> <sup>او</sup> <sup>چه</sup> <sup>ذلت</sup> <sup>و</sup> <sup>از</sup> <sup>شکنج</sup> <sup>و</sup> <sup>بیس</sup> <sup>چه</sup> <sup>خیر</sup> <sup>فر</sup> <sup>و</sup> <sup>چون</sup> <sup>بنام</sup>  
در گلستان لاله گوهر مروی <sup>چون</sup> <sup>بفرم</sup> <sup>از</sup> <sup>خمن</sup> <sup>شاد</sup> <sup>و</sup> <sup>گو</sup> <sup>سهر</sup> <sup>که</sup> <sup>مباش</sup> <sup>به</sup> <sup>چند</sup> <sup>ای</sup> <sup>نچه</sup> <sup>از</sup> <sup>این</sup> <sup>نوع</sup> <sup>عکس</sup>  
در میان آورد مفید بنیاد و چون علامه رضای خواجده در آن دیدمش <sup>بر</sup> <sup>با</sup> <sup>هم</sup> <sup>خانه</sup> <sup>همسایه</sup> <sup>ببر</sup> <sup>و</sup> <sup>و</sup>  
تشنه <sup>اگر</sup> <sup>نگ</sup> <sup>عصه</sup> <sup>و</sup> <sup>چون</sup> <sup>تو</sup> <sup>و</sup> <sup>سها</sup> <sup>نجا</sup> <sup>بگیر</sup> <sup>شست</sup> <sup>و</sup> <sup>خط</sup> <sup>از</sup> <sup>ادی</sup> <sup>و</sup> <sup>بدره</sup> <sup>دینار</sup> <sup>رو</sup> <sup>بسته</sup> <sup>روی</sup> <sup>اصفهان</sup> <sup>خانه</sup>  
و در آن راه الامان ببار قامت فرو گرفت <sup>رو</sup> <sup>دیگر</sup> <sup>خواجده</sup> <sup>بذیت</sup> <sup>بر</sup> <sup>با</sup> <sup>هم</sup> <sup>نیک</sup> <sup>مرد</sup> <sup>گشته</sup> <sup>یا</sup> <sup>فتند</sup> <sup>بگیر</sup> <sup>در</sup> <sup>را</sup>  
مقیم ساخته بزند آن باز داشتند <sup>و</sup> <sup>چون</sup> <sup>شهر</sup> <sup>غاکشتن</sup> <sup>حسود</sup> <sup>مرد</sup> <sup>و</sup> <sup>د</sup> <sup>بر</sup> <sup>و</sup> <sup>ثابت</sup> <sup>نمیشد</sup> <sup>و</sup> <sup>اگر</sup> <sup>شهر</sup> <sup>معار</sup> <sup>و</sup> <sup>ای</sup> <sup>میشد</sup>  
بغداد بعفت سلامت نفس گواهی میدادند کسی را <sup>العرض</sup> <sup>نیک</sup> <sup>و</sup> <sup>اما</sup> <sup>بند</sup> <sup>او</sup> <sup>نیر</sup> <sup>نمی</sup> <sup>دست</sup> <sup>شند</sup> <sup>و</sup> <sup>چند</sup> <sup>وقت</sup> <sup>بماند</sup>  
مجبوس <sup>بماند</sup> <sup>خمنار</sup> <sup>العبد</sup> <sup>از</sup> <sup>مدتی</sup> <sup>یکی</sup> <sup>از</sup> <sup>معرفت</sup> <sup>تجار</sup> <sup>در</sup> <sup>اصفهان</sup> <sup>غلام</sup> <sup>مرا</sup> <sup>دید</sup> <sup>و</sup> <sup>غلام</sup> <sup>احوال</sup> <sup>متعلقان</sup> <sup>خود</sup>  
و همسایگان <sup>تشنه</sup> <sup>ممنوعه</sup> <sup>در</sup> <sup>انسانی</sup> <sup>آن</sup> <sup>حال</sup> <sup>سخن</sup> <sup>بدان</sup> <sup>بگرد</sup> <sup>و</sup> <sup>حبس</sup> <sup>اور</sup> <sup>سید</sup> <sup>غلام</sup> <sup>گفت</sup> <sup>عجب</sup> <sup>ستمی</sup> <sup>بر</sup> <sup>ان</sup> <sup>بگنا</sup>  
واقع شد حال آنکه این کار بکار و فرمان خواجده ازین <sup>سپار</sup> <sup>گشته</sup> <sup>و</sup> <sup>آن</sup> <sup>مرد</sup> <sup>وصاح</sup> <sup>از</sup> <sup>این</sup> <sup>معا</sup> <sup>لذ</sup> <sup>بهر</sup> <sup>تست</sup> <sup>گفت</sup>  
حال تمامی بازگفت <sup>و</sup> <sup>خواجده</sup> <sup>تا</sup> <sup>جر</sup> <sup>جمعی</sup> <sup>را</sup> <sup>بر</sup> <sup>ان</sup> <sup>حال</sup> <sup>گواہ</sup> <sup>گرفت</sup> <sup>و</sup> <sup>بر</sup> <sup>بغداد</sup> <sup>آمد</sup> <sup>و</sup> <sup>صوت</sup> <sup>حادثه</sup> <sup>و</sup> <sup>گفت</sup>  
واقعه باز <sup>و</sup> <sup>مردان</sup> <sup>مسلمان</sup> <sup>تلاش</sup> <sup>یافته</sup> <sup>و</sup> <sup>مرد</sup> <sup>و</sup> <sup>جاس</sup> <sup>ایشان</sup> <sup>تیر</sup> <sup>لعنت</sup> <sup>شد</sup> <sup>و</sup> <sup>همسایه</sup> <sup>متوجه</sup> <sup>مضمون</sup> <sup>آن</sup>

این صحبت را قبول کرده و دستم کردی دلیل روشن کسی را شوم سخن نیکو نیست در سخن گفت ای ملک  
عقلی کسی بی غلبه از دوستان برتر از جمله آن نیست بلکه است که بزرگان از مجامعت ایشان  
صدقه خود و عاقلان را مجوی فرمود که تفصیل این سخن را باز نامی ما در شیر گفت حکما بر اوراق صحائف و صحای  
ثبت کرده اند که از سجدت بشت کرده احترام فرمودن لازم است و با بشت کس نمیشینی و مخالفت  
کردن از لوازم آن است که در این موقع از همدی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت  
مندان نشناسد و خود را بکبران نعمت ناپاسی موصوم سازد و دوم آنکه مجوی خشم گیرد و عقوبت بر علی  
ستولی باشد سوم آنکه مجبور از مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلاق بی نیاید بپندارد  
چهارم آنکه پشامی کار بر غدر و کینه بند و آنداد نظر او سهل نماید بجز اگر راه دروغ و خیانت بر خود کشاده  
دارد و از سستی و امانت کز آن کند ششم آنکه در جواب شهنوت رشتت نفس را نگیرد و در پیوسن بوارا  
قبلا مقصود و کعبه مراد شمارد و مفتخر آنکه لقبیت حیا موصوف بود و شیخی چشمی بی ادبی گذرانده ششم  
آنکه بی سیدی حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بی اهل خرد را شرم سازد اما آن شست کس که بدیشان  
باید پیوست و صحبت ایشان را ضمیمت باید شمرد اول کسی است که شکر و احسان لازم شمرد نادای حقوقی که  
جزومه خود باید مرعی دارد دوم آنکه همه محبت و محاربت و کار و انقلابان ناپا کند اگر عینه نشود  
سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت بکست و حب بند و قولا و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم  
آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بر سر نیزه بجز آنکه در حال خشم غلبه خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت  
برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بقدر مقدور سعی نماید ششم آنکه با زبان شرم و صلاح تمسک نماید و در حق  
از طریق ادب تجاوز نکند ششم آنکه بالطبع دوست صلیا اول عفت باشد و از ارباب فسق و جنت بپلوتی  
کند و هر که با این جماعت کند گوشت در مقام وفاق و اتفاق باشد و از ان ملوحت که سابقا از نموده  
اعراض و همتر از نسااید بکست صحبت ایشان علل خلاق رویه از اول گشته مزاج حالش باعث ال  
حقیقی نزدیک شود چه سر که بان حدت و ترش زنی که وارد چون با آنکسین آینه در صدفیت صحبت  
خود باز رسد موجب ازاله چندین علت خواهد شد قطع چو سر که تپشی رو را با آنکسین آینه نزدیک کرد  
مرض و حجت وان کردی به مباش مرد دل همدی جان بکین به کل از خصما جان تو نیز جان کردی  
چو سایه باش ملازم پیش اهل صفا که آفتاب صفت شرم و جهان کردی چون بر واقع و اهنم و سید





کامجوی رسید که آن حکایت گفت آورده اند که در دارالملک پادشاهی بود  
فروغ صبح عدل از زمین بر او با سوز و غم و غصه بر حیره احوال نامیده اما او ظاهر قشور می  
شمارد که گاه بارید ز پیروین چون از شناندنی شاره نشینند بزم کسری کی بود فریون  
شاه فرخنده بی روی بد حالی خیر شد و خانه بر وزندان ساجاره حاجب نایب نظر پادشاه داشت  
در فتن از آن شهر نیز حکایت روزگار خود می دید با ضرورتی که گوشه کاشانه است گاهی منظر کار خود  
بر سیوی و زبانی از بوی عجبی روزگار خندیدی فرو شرب سوز و زون حال از خوشترین به گاه دیگر  
کشتی و کشتی که عاقبت از قفل مال کثرت عیال پشیمانی احوال تنگ آمده اندیشید کرد خود را  
بنظر پادشاه باید ایندی کردن به تیغ سیاست سدایس با قسیر قبول مزن کرد روزیکه شاه بهمانی عظیم  
دشت بار عام بود آن حاجب نزدیک هر کس از دوستان فرستاد و آپی و حامد بجا رفت گرفته نشست  
و بدرگاه پادشاه آمد و در بان حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و کسری  
بفرموده سلطان بدو داده اند کسی و راضی نگار و حاجب لیر و بار بار گاه در آمد و بجای لائق است  
شاه بزم شربت بسته بود و با همانان بسایگی در پوسته چون حاجب دید که شربت زون  
گرفت و جلا دشمن او احمیه سیاست پیدا آمد از تامل فرموده شربت که مجلس شربت از وقت شاه  
باده خوشگوار باندوده اند او از ارباب شود گرم حلی بفقو گناه او مسالقت است و سخاوت طبعی جری  
اورا ناکرده اکاشت ع تو باده نوش گرم و زوالضمان علی به چون حاجب شربت شاه بکسرت طراوت  
انسلط و نازه رو او را بر قرار یافت گرم کار در آمده و این است که کرم از است متوار کرده در هر کاری دست  
و بر شغل قیام می نمود تا فرستی نیکو یافته طبقه زمین که وزن آن هزار شقال بود و زیر قیام پنهان تو شاه  
آن حرکت را مشاهده نموده دست که ضیق معاش در ماندگی حال او را باعث آن جرأت شده علم را برده  
پوشی آن عیب نامزد فرمود و به آخر مجلس طبعیان چیست جو نموده خلقی را شرم میگردند و داعیه آن بود که  
و تعدیب ایشان قرار کشید شاه کی از نواب رسید که این جماعت را چه رسیده که بجا است مضطرب  
نایب صورت حال از نمونه بعضی رسانید پادشاه گفت این مردان را بگذارید که طبع ایشان از آنکه  
مردان باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بعد آن طبع بعیثت بگذشت  
سال بگذرد همان وقت جشن خاص و عام بود با حاجب خود ادبسان آن حاجب پادشاه در پیش پدید آمد

اشفاق آورد تلافی این حال مذاکره این حادثه بدید بعد از تمسید قواعد سلطنتی منتظر ای گفت  
ای ملکه زبان سیرکات فصاحت و التفات مواظبت تو فرود آید تا یک گشته روشن شد بد کار و شکی  
مانده آسان گشت و آینه کانی و کار آوانی از ورطه نعت بیرون آمد و مراد حال هر یک از زنان  
اطلاعی حاصل شد و بعد از این نام که با هر یک نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول چنان سخن آسان و غل را بدید  
پس اعتماد او بر امانت فریبه بفرود و النوع معذرت و ملاطفت از زانی داشته او را پیش خواند و گفت  
این تحت را موجب مزید اعتقاد و سبب یادنی اعتماد باید بدشت و تیار کار با که تو منقوض بود و در قلم بود  
میاید دشت فریبه گفت این چنین است نیاید بدین تعلقات گره از کار من نکشاید ملک سوا لوق نمود  
فرود دشت و مجال شنان را در ضمیر محال نگین دور با معنی ای آنگه دل از وفا پر داخته بود با دشمن من تمام  
در ساخته بد که با هر کس عشق چنین باخته بد هرگز حق به چاکس تو نشناخته بد که با مجوسی گفت از نیمه عالی هیچ  
چیز پیش خاطر نباید آورد که در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت با قصوی قوی کن باش و با استظاری  
روی بهم خود کار فریبه جواب داد مع هر روز مرا سری و دستاری نیست بد این کت خلاص با فخر اما جهان  
حسادان بد گویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بداندیشان برقرار خواهد بود  
و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را شرف استماع از زانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که با ملک  
آسانی بدست آید هر لحظه خلیفه تازه سازند و هر ساعت خدمت در میان نمازند و هر پادشاه که سخن  
ساعی گفته اند که را در گوش ماه واد و بزرق و شعبده خمار و سخن چهر با تفات نمود خدمت او جاننازی  
و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست مع هر روز مرا ز تو نزدیکانی بد و اگر راسی ملک صواب  
من عذر قبول کردن عمل را یک سخن دشمن گردانم ملک فرمود که بجوی و کسیه گفت اگر پادشاه درین  
ماده بر من ترحم فرمود اعتماد تازه و اعتقاد را زاده ساخت از روی ملطف و تقصیر بود و اگر  
هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تامل تر توان است اما بدین دلیل که فرمود در سیاست سخن آنکه تقصیر و خدمت  
در کارم پادشاهان او بد گمان گشته ام و از عظمت خست و مراد هم بکرات تا امید شده چه سوا لوق نمود  
خود را بی فائده و حیرت ابطال انگنده سوا لوق خدمت مزبور بود در معرض تقصیر آورد و نمستی حقیر اگر با  
شدی هم چندان نمی بدست عفو عظیم است و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو  
تیره توان کرد چنانچه که پادشاه من که با وجود چهره گل صاحب خود را سوا لوق کرده و پرده گرم کرده بداد

متعلق بر وقت و این نسبت موجب از ایشان باشد که در بیان هر دو نظر می کرده و سلف  
عالمی شد درین نسبت دل شمس است به و پیش ازین هر وقت ملک با مصلحت و مصلحت و مصلحت  
و کجاست روان فدای رضا و فرمان اوست شناختم و آنچه حالا میگویم به برای آنست که بر دای ملک  
حادثه خطائی نماند بلکه بجانب تدبیر و تاملش منسوب گردانم اما حسب جاهلان در حق ارباب خبر  
و کفایت عادتی که در پیش روی مالوف است و دست گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب و مجال جنبه  
عین حسد است کل فصل هر چه بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد اهل علم گوید  
ندان بود که من بد آن روستش + عاسدان هستند و ما را باک نیست به بی سزاگس که ما سستیش  
و از دعائی حکما که بت محسود همین نکته بفرمود می آید + کاجوی گفت از حسد دشمنان که حسودان  
چون باک آید که سخن دروغ فروغی ندارد و جمله بی هزاران در جنب فضائل نهند آن چون بها با نایب  
آفتاب پدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمه اشده ای العلیب الشکست  
عاسد رونق خود مندی شکست نگردد و غیبت بدگونی مرد باک و این موصوب نشود و قطعه گردی  
دشمن دن باکی نیست به سس آنست که او مرتبه بزرگش کند و بلعن خجاش که اردنق خوشید برود +  
شکست بر اصل که با قیمت گویش کند + و تو بعد ازین از فتنه عاسدان این باش که با حقیقت احوال غرض امیر  
الاشکلی اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهد نمود و فریب گفت باین همه سیرم که عیایا با نایب خصمان بار دیگر  
نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال بیند شیر رسید که از چه باب دخل تو اندر جواب او که گوید  
در دل فلان وحشی حادثه شده است بواسطه آنکه بقصوب او حکم فرمودی و بدماغ او سخوقی راه یافته  
بدان سبب که در عنایت او افزودی و هر روز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد داشته  
و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از هر که دلش از روی به و چون بدین جمله در مزاج ملک دخل کنند  
و در نسبت که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملک این نباشد از بنده که  
جوابیده باشد یا از منزلت خویش بیفایده یا بعزنی مبتلاگشته یا خصمی که در نسبت از او کمتر باشد  
تقدیمی پیدا شده باشد کاجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این دخل بچه تدبیر  
خوان بست تقریب جواب داد که سخن ایشان درین مورد بغایت بی عمل است و جز نالیسی و منقطع  
ندارد پس از چنین عاوتها اعتقاد جانمین صافی تر گردد و برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم سبب امانی



لیکن این دو خصوصیت است که در تمام کار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او زیاد میگردد  
 و در وقت نشستن از تندی نفسانیت می پذیرد تا با نور صلاح و شفا و عمل عبادت و محرم اسرار الهی  
 گشتند و در وقت بیهوش شدن گویند سر بلند و کل از آسمان سایه برتر فلکند و این است داستان بلوک  
 در آنچه میان ایشان شایع و اتباع حادث شود و این اظهار خط و کراهت در مقام عبادت است  
 آینه و در ماقبل مشبه کرد که در وضع این اشغال حکایات چه مقدار فائده در هر یک دارند و هر یک تبا  
 آسمانی مخصوص بسعادت سردی بود گشت تمام نیت بر فهم اشارت حکما مقصود دارد و تا نیت  
 گشت روز علم مصروف گرداند و از طبعیان از اشغال طریقت مفرج غمزدای حقیقت التماس نماید  
 تا بیکت معالجت حکمای و حقایق از طاعت خط آمیزه جهالت نادانی بر بند قطعه دار و تربیت از سیر طریقت  
 نشان بد کادی را تبر از علت نادانی نیست بد روی اگر چندیری چهره و زیبا باشد و نتوان بد  
 در آینه که نورانی نیست عابد و زاهد و صوفی همه افعال دارند و هر گز هست بحر عالم ربانی نیست

## باب هم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

و ابشلیم از روی تعظیم پیدای حکیم را در عاقبت و فرمود که شنیدم در بهشتان آریه کامجوی و  
 شلیست مرخروندان را در آنچه میان بلوک غمگاران ایشان افتد از خلاصت و نجات و غنچه  
 و عقوبت و اجبت تجدید عنایت فرزند عقیدت بر دم امین کافی جهت نظام مالک و تربیت مصباح  
 و غلونا کردن در جانب بلبل و معرفت شدن سخن حق و عواید و فوائد این حکایت از سر حد حساب برود  
 بود اکنون بیان فرماید داستان کسی که برای صیانت حال رعایت نفس خویش از اندامی گیران و  
 رسانیدن حضرت جانوران بازنه آیتد و بند خردمندان گوش نگیرد تا لاجرم مشال نچه از و صد و شده  
 گرفتار گردد حکیم فرمود که بر اندامی حیوانات اقدام نماید که جانانی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائده نفع و  
 غلله ضرر فرق نمواند کرد و حکم بهالت ریادیه عملات سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیر  
 از زوایم امور قاصد بکنه مکافات بنیانگردد و اما اگر دیده سرش بحال جوهر توفیق ازلی منورست  
 و کلشن روشن راجع ریاضین عنایت علم برلی معطر هر چه بخویشش نپسند و در طلب محو خودی چگونه در آید  
 رخ پسند بکس آنچه بخوید پسندی بد و بیاید نیست که هر کردار بر این برانی مقررست و هر آینه باب

که در وقت عذرکاری در یافته باشد که آن بی بوده چون شرم خود براند و فرزند خود را که در وقت  
عذرکاری در آن کرده و از آنکه بسیار غمناک باشد و اگر بی اعتباری تو شکر است تا در آن  
شناخته و پیش تر است صاحب نعمان التفات نماید و فرط اخلاص و کیا است که در آن  
آنکس نیز مقرر کرده و اگر در دل عذرکاری نیز خوبی و پشیمانی باشد چون بالشی یافت این کرده  
و از استظار بلا قاج شود و بیست از غم افتاد و موزاند و غم آنرا و شد و در بلا نماند و از غم و  
بلا و از غم شیرین رسید که بدگمانی بر جان از چند وجه تواند بود جواب ادراک از سه وجه یکی آنکه  
دارد و با جمال خود و نقصان پذیرد و دوم آنکه خصمان بر او بیرون آیند و سبب عذابتی باد و  
غلبه کند سوم آنکه آن منال کراند و تحت باشد بواسطه عدم التفات ملک دست او بشود و کما  
گفت تبارک ایها شیخ چیز توان کرد گفت یک چیز و آن آنست که چنان خود و ممالک بدو  
پادشاه بروی تازه کرده هم چاه از دست رفته بدست آید و غم خصم غالب گشته باشد و بدو هم  
تلف شده باز جمع کرده و در عوض همه چیز غیر از جان ملک است خاصه در خدمت ملک اعظم و چون  
ملک مدارک حال این بنده فرموده و رضای کلی و خوشنودی تمام حاصل شده از آنکه در بدو باقی  
تواند بود و اعدا چگونه محال سخن تواند یافت و با این همه امید و ایم که ملک را معذورند  
و دیگر در ام آفت نکند و بگذارد که درین بیابان این مرفه میگردد و در طائف عاوتی از روی  
عقبت با او میسرانم فرود برود و در آنجا تو میمانی لقیس و شب طیفه روح تو میگردانند کابری  
گفت که دل قوی دار که تو از آن بنده گانستی که چنین تمتهای در حق تو مسوح دارند و سخن است  
آئین و باره تو بجل قبول رسانند و با ترا بحقیقت شناخته ایم و در هسته که در تحت بصفت  
موصوفی او در تحت باو ای شکر معروف و هر چه طلاف موت بیانت آنرا منکر و شمارتی در رعایت  
فوت بیانت را در حکام خود فرض همین سیدارتی این رعایت عنایت با تو باش که عقبت با  
در باب کفایت دستت و کیا است کوتاه دستی تو ضایع گشته و هیچ وجه دیگر سخن خصم کما  
خواهد یافت و هنگام که امیزند بقصد صریح محل خواهد افتاد بیست رین پس سخنان نشناخته  
در باره دوستی این خواهد شد و در سیه گفت با وجود همه این نوازی از کید دشمنان بی باک  
رضای شنشاهی از ناخوشنودی خصمان چه غم و در چه از همه چیز غم از تیرگی نماز سوید چون

چون صورت <sup>عالم</sup> برین نوال دید از شبی <sup>بشماری</sup> نمره خود خوردی و تبر سید و از وعید <sup>نمان</sup> کلاما  
سلبه <sup>بشماری</sup> کندیش کرده می خوست که ترک ملازمت گیرد بیت تبر از صحبت آنکس که <sup>طبعی</sup>  
بسا <sup>شکل</sup> و پیاکش هر که شد نزدیک هم سوختن وارد <sup>درین</sup> فکر روی بصحرانها و برکنار <sup>بیش</sup>  
موشی دید که بخت تمام <sup>نیخ</sup> درختی می برد و بدندان از <sup>بصفت</sup> انزاسی عروق او را <sup>متفصل</sup>  
میان <sup>نظم</sup> و درخت زبان حال با او میگوید ای <sup>سنگار</sup> دل زاپر <sup>بشمار</sup> از اینا و حیات <sup>مرا</sup> زیر <sup>وزیر</sup>  
جسارتی در <sup>شتم</sup> ای جان مرا که عبارت از عروق آکبش است به تیغ <sup>بیدادی</sup> قطع <sup>میکنی</sup> و مردم <sup>مرا</sup> از  
راحت سایه <sup>و</sup> منعت <sup>میوه</sup> من محروم <sup>میگردانی</sup> بیت <sup>کن</sup> بی که بدی <sup>بزرگ</sup> باشد <sup>بکثیر</sup> اهل <sup>تروت</sup>  
بدی <sup>دستی</sup> باشد <sup>موش</sup> بزاری <sup>اولفات</sup> ناموده <sup>بمان</sup> جفاکاری <sup>شغال</sup> دشت <sup>کنا</sup> گاه <sup>ماری</sup> آن  
کشاده <sup>از</sup> کسین <sup>بیرون</sup> آمد <sup>و</sup> قصد <sup>موش</sup> کرده <sup>بیکدم</sup> او را <sup>فرور</sup> بر <sup>سیاه</sup> گوش <sup>از</sup> زمین <sup>بخت</sup> دیگر <sup>بر</sup> دشت  
و دانت <sup>که</sup> آزارنده <sup>جز</sup> آزار <sup>بینه</sup> و نشانه <sup>خارگل</sup> مرا <sup>و</sup> بخت <sup>بیت</sup> بد <sup>میکنی</sup> و نیک <sup>طمع</sup> میداری  
جز <sup>بند</sup> بود <sup>سنزای</sup> بد <sup>کرداری</sup> <sup>و</sup> در <sup>همین</sup> حال <sup>که</sup> ما <sup>را</sup> از <sup>خوردن</sup> موش <sup>فراخ</sup> شده <sup>در</sup> سایه <sup>درخت</sup> علقه <sup>زد</sup>  
خار <sup>بشتی</sup> در آمد <sup>و</sup> دم <sup>مار</sup> بدن <sup>گرفته</sup> سوز <sup>کشید</sup> مار <sup>از</sup> غایت <sup>منظر</sup> اب <sup>خورد</sup> بروی <sup>میز</sup> تا <sup>همه</sup> اعضایش  
نبوک <sup>خار</sup> سوراخ <sup>شده</sup> جان <sup>بالک</sup> و زخ <sup>پس</sup> سیاه <sup>گوش</sup> از <sup>صفر</sup> اعتبار <sup>رسمی</sup> دیگر <sup>شماره</sup> نمود <sup>اما</sup> چون  
او <sup>که</sup> <sup>بیشتر</sup> <sup>ناله</sup> <sup>بخت</sup> <sup>سر</sup> <sup>بیرون</sup> آورده <sup>بعضی</sup> از <sup>احشا</sup> مار <sup>که</sup> <sup>غذای</sup> او <sup>را</sup> <sup>موافق</sup> بودی <sup>تناول</sup> نمود <sup>و</sup> باز <sup>مگر</sup>  
برده <sup>خفا</sup> کشیده <sup>در</sup> میدان <sup>صحرا</sup> <sup>بیت</sup> گوی <sup>بفتاد</sup> سیاه <sup>گوش</sup> <sup>تیمه</sup> حال <sup>خار</sup> <sup>بشت</sup> می <sup>بود</sup> که <sup>ناگاه</sup> <sup>رو</sup> با  
گر <sup>سند</sup> <sup>بنا</sup> <sup>سید</sup> <sup>و</sup> <sup>خار</sup> <sup>بشت</sup> <sup>را</sup> <sup>که</sup> <sup>لقمه</sup> <sup>چرب</sup> <sup>آبود</sup> <sup>و</sup> <sup>بران</sup> <sup>وضع</sup> <sup>دید</sup> <sup>دانت</sup> <sup>که</sup> <sup>با</sup> <sup>وجود</sup> <sup>دست</sup> <sup>خار</sup>  
از <sup>گل</sup> <sup>مقصود</sup> <sup>بودی</sup> <sup>توان</sup> <sup>شود</sup> <sup>و</sup> <sup>جز</sup> <sup>کلید</sup> <sup>جمله</sup> <sup>و</sup> <sup>کار</sup> <sup>ز</sup> <sup>توان</sup> <sup>کشود</sup> <sup>لین</sup> <sup>خار</sup> <sup>بشت</sup> <sup>را</sup> <sup>بشت</sup> <sup>انگنده</sup>  
قطره <sup>چند</sup> <sup>بول</sup> <sup>بر</sup> <sup>شکم</sup> <sup>وی</sup> <sup>بخت</sup> <sup>و</sup> <sup>خار</sup> <sup>بشت</sup> <sup>تصویر</sup> <sup>آنکه</sup> <sup>بار</sup> <sup>دانت</sup> <sup>سر</sup> <sup>از</sup> <sup>درون</sup> <sup>پرو</sup> <sup>خفا</sup> <sup>بیرون</sup> <sup>آورد</sup> <sup>و</sup> <sup>رو</sup> <sup>باه</sup>  
در <sup>صفت</sup> <sup>حلقش</sup> <sup>گرفت</sup> <sup>و</sup> <sup>مشر</sup> <sup>بر</sup> <sup>کنده</sup> <sup>باقی</sup> <sup>اجزا</sup> <sup>باشتمای</sup> <sup>تمام</sup> <sup>نخور</sup> <sup>و</sup> <sup>چنانچه</sup> <sup>از</sup> <sup>جز</sup> <sup>پوستی</sup> <sup>باقی</sup> <sup>نماند</sup> <sup>و</sup> <sup>هنوز</sup>  
رو <sup>باه</sup> <sup>افراغت</sup> <sup>کلی</sup> <sup>حاصل</sup> <sup>نشده</sup> <sup>که</sup> <sup>سگی</sup> <sup>جنده</sup> <sup>چون</sup> <sup>گ</sup> <sup>زنده</sup> <sup>از</sup> <sup>گوشه</sup> <sup>درآمد</sup> <sup>و</sup> <sup>رو</sup> <sup>باه</sup> <sup>را</sup> <sup>از</sup> <sup>هم</sup> <sup>بر</sup> <sup>درید</sup>  
و <sup>بقداری</sup> <sup>از</sup> <sup>وی</sup> <sup>جوع</sup> <sup>اکتاب</sup> <sup>تسکین</sup> <sup>داوه</sup> <sup>و</sup> <sup>گوشه</sup> <sup>بخت</sup> <sup>سیاه</sup> <sup>گوش</sup> <sup>عجب</sup> <sup>بار</sup> <sup>که</sup> <sup>سریک</sup> <sup>دلیلی</sup> <sup>روشن</sup>  
در <sup>تحقیق</sup> <sup>مکانات</sup> <sup>میدید</sup> <sup>و</sup> <sup>بمطرح</sup> <sup>حالات</sup> <sup>دیگر</sup> <sup>که</sup> <sup>از</sup> <sup>نماند</sup> <sup>تضا</sup> <sup>بضای</sup> <sup>صحرای</sup> <sup>بود</sup> <sup>ناگاه</sup> <sup>ببینی</sup>  
دید <sup>که</sup> <sup>از</sup> <sup>یک</sup> <sup>گوشه</sup> <sup>میشد</sup> <sup>بیرون</sup> <sup>و</sup> <sup>بیت</sup> <sup>سگ</sup> <sup>خبر</sup> <sup>شد</sup> <sup>نیش</sup> <sup>مان</sup> <sup>شکار</sup> <sup>و</sup> <sup>لس</sup> <sup>از</sup> <sup>سینه</sup> <sup>بیرون</sup> <sup>کشید</sup> <sup>خضار</sup>

این است و تا خبر که در میان لغت مغرب نباید شد که لغوی آن باشد <sup>و تا خبر که در میان لغت مغرب نباید شد که لغوی آن باشد</sup> و تا خبر که در میان لغت مغرب نباید شد که لغوی آن باشد  
امثال باشد لیکن امثال نخواهد بود و در صورتی که در امثال است و اندیشه نایاب است و تا خبر که در میان لغت مغرب نباید شد که لغوی آن باشد  
خیال محال هر تخیلی که در مزرعه عمل کارند بی بریناید که بر آن بر داند پس هر که طلب نکرده  
باید که سحر و جادو و کار و باغی خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش <sup>که گدازد</sup> تا بتوانی بدی کنی که در مزرعه  
چون نیک بد تو با تو میگرد و باز به نگر که چه کار میکنی در حق خویش <sup>و اگر کسی خواهد که بد کردی</sup> و اگر کسی خواهد که بد کردی  
خویش را بگرد و تبیین می شود گرداند و ذوق و شجده خود را در لباس نیکو کاران <sup>خلوه و حیا</sup> خلوه و حیا  
مردمان بروشنگونید و ذکر محاربه او در اقطار و افاق سائر شد بد و روترو کینت سز بدین <sup>و سز بدین</sup> و سز بدین  
نتیجه افعال ناپسندیده هرگز از وی <sup>مصرف</sup> نگرود و ثمرات خست طعن ناپاکی <sup>نمی</sup> نمی رودی <sup>بسته</sup> بسته نیاید  
و همان <sup>تخم</sup> تخم خطل شلاور زمین افکند و روی آنرا بنجاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین <sup>کشور</sup> کشور کاشته  
و هر کس اعتقاد کند که در آن مزرعه نیشکر خواهد بست بی شبه بدین حیل در عهت <sup>فسمی</sup> فسمی متغیر نخواهد گشت  
و همان <sup>تخم</sup> تخم خطل که کاشته بر خود بطور خواهد رسانید <sup>شعوی</sup> شعوی چونکه بد کردی تیرس این مباحث  
ز آنکه تخم است او بر و ماندندش به چند گاهی او پوشانند که تا به آیت زبان کرد های بد حیا بد  
حق مان از مکافات آگهی بد گفت آن <sup>عذرم</sup> عذرم به عذرتا چه نشاید که چون کسی حقیقت مکافات  
دریابد و سزا <sup>فسمی</sup> فسمی نیکو <sup>شقال</sup> شقال ذره خیر اثره <sup>و سن</sup> و سن نیکو <sup>شقال</sup> شقال ذره شر <sup>اچوه</sup> اچوه و در  
دی ملیت کند از بد بیا اعراض نموده سوی نکونی گراید و از ستمکاری دل اندازی تو بکرده  
سلوک راه شفقت و رحمت پیش گیر و دین نیز توفیق تواند بود <sup>و از نظر این کلمات</sup> و از نظر این کلمات  
و امثال این مقالات استان شریف شکر و سوتیر افکن <sup>است</sup> است <sup>ای</sup> ای پر سید که چگونه بوده است آن  
حکایت گفت آورده اند که ولایت حلب پیشه بود شستن سرخت بسیار و محتوی بر این  
اندر عبت گل بید و شمشاد و سرو و خزند <sup>بهم</sup> بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ <sup>بود</sup> بود در آن پیشه  
شیری بود ماده و هنری جنگ بر فاش <sup>لاماده</sup> لاماده بیل تنی که بر مفلک چون گوشکار او بودی  
سپه از شکوه سوتش چون گاو زمین تحت اثری فرار نمودی <sup>شعوی</sup> شعوی جو نمودی بوقت <sup>شعوی</sup> شعوی  
شدی <sup>چون</sup> چون <sup>شدن</sup> شدن <sup>دو</sup> دو پیش <sup>چون</sup> چون دو <sup>کانون</sup> کانون پر آید و در بالش <sup>چو</sup> چو غاری <sup>بود</sup> بود  
همواره بخون برترین مشغول بودی <sup>و</sup> و بخود <sup>و</sup> و بخون جانوران بیالودی <sup>سپاه</sup> سپاه گوش <sup>که</sup> که لازم <sup>بود</sup> بود



باز کجا دست نه زمین عمل نیک از کجاست سیاه گوش جوان او که سر کبریا را کجاست در دستش  
رسیده باشد و اندک هر که تخم زار کار و جز محصول مغز بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه  
آسایش نه بیند جهان را که در یکافات است بگویش به کرده اند که هر چه از نیک و بدی بگویی  
جواب خود بطریق صد امان شنوی شنوی این جهان کوته فعل باشد بسوی آید با هر  
کس در قیله افکند سایه درازند باز گرد بسوی او آن سایه بازید و هر که مرز لبین بقیه بصوت  
مجازات را مشاهده نمودام بصفت مکافات معاینه دیده پس آغاز کرد قصه موش و مرغار  
و روبا و سگ و گاو و سیاه و سوار بر وحشی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که  
ای ملک من کجاست برید خست برید عمره مار شد و مار که از اسب رسیده بیگانه شیت گرفتار گشت  
و خار شیت که مار را گشت در دام حیل و روبا افتاد و روبا که خون جانوری بخت سگ گرسنه  
و مار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطه آن بیداری و پنجه بستن شکسته شد و مار که شیت و پنگ شیت ایندا  
از اردت تیر اجل شد و صیاد بسبب وسوسه و سوار بدان بر وحشی خون با حق و خسته و در آن  
شکسته ماند فعل هر یک چون بنی بر ضرر بود بر هم خراهم مضرتی بودی لاجری گشت پس بدی نخوت  
گشتن از بدان کناره کردن عاقلانرا لازم است و کار خود با صلاح آوردن نیت بر فعال حسنه مضرودین  
خردندان از فرائض و لوازم نیت نخستین نشان خردان بود که از بد همه سال نمان بود و شیر چنان خوب  
قوت خود مغرور بود و لشبکت قهر و غلبه بشخون که سخن سیاه گوش افسانه می بند شیت و فصاحت او  
باز بچه تصور میکرد و چند آنچه ازین باب هم دید آتش حرص و شر و شیر زاده می شد فر و ای آنکه بند  
مید هم از برای عشق به چندین دم که آتش من تیز میکند به سیاه گوش و بد که نصیحت او را  
و دل شیر بهمان اثر است که ضرب پا مورچه را بر سر و پودا و موشش در سینه او آن مقدار  
تا شیر دارد که نوک نیره خار بر جوشن خار عبل که کارگر باشد رستان خار بخار به شیر را بگشت  
و بگوشه بیرون رفت شیر از قنیه سیاه گوش خشم آورده شده در پی روان گشت و سیاه گوش خود را  
در خاری نمان کرد شیر از و بگشت و دو ماه بیره دید و رفتن ای آن صحرا چراگنان و باد مرغان  
بر هم گلبان توجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد و او فریاد بگوشید کاسی ملک از صد کردن  
این و نوسید و بیاید و از خوردن اینها چه بندد و چه کشاید و زید و مرغراق قره لعین گریان مس

پلنگ از کیمین گاه صیادی بیرون حسته بود و صیاد با تیری در گمان کشیده در پی او کشید چون پلنگ  
ششول سنگ دیدند که در روز همان شب می ننگند و بر چلو می سستش آمده از طرف چپ بیرون رفت  
بیت فلک گفت خوش است آن قصبه و شست به زمین گفت آفرین باد بر آن سینه و هنوز  
تمامی از پای و پیاپی صیاد بسکده می پوست از سرش کشیده و سر اسر سوخته بدان موضع رسید  
پوست پلنگ که لغایت منقش رنگین بود طمع درست و صیاد در آن باب نصیحت نمود و مست ایشان  
بجای صدمه و مقاتله بخامید و در آن نامی حرب منرب مرد سوار شمشیر آیدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا  
بر خود جنیدن صیاد سرش بجز انداخت و پوست پلنگ زمین ر بوده و گریه آورده هنوز در صدمه  
گام نرفت بود که پیشش سوار بر زمین افتاده گروش خرد شکست ع زمان با دو ساعت آتش انداخت  
سیاه گوش را این شجر با موجب مزید یقین گشت و بجلازست تیر آید با اجازت رفتن از آن بشیه طلبد  
شیر گفت که در سایه دولت من آسایشی داری و از خوان احسان مایه العاصم من به روی یابی سبب  
رفتن ازین منزل ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد ای ملک مرا خیالی برو  
نموده و اندیشه از سوید اول سر بر زده که در گفتن آن میگرداختن است و در گفتنش خوف جان پلنگ  
بیت حال دل خویش از تو نمفتن شکل و وزیر قریب باز گفتن مشکل و اگر بیت ملوکا همیشه  
شکستن آن هیچ وجه روان توان نیست در میان آرد صورت حال برستی باز نمایم شیر او را امان  
بر آن سینه عمده کرده بسوگند بایو که ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف  
و عنان قدرش به اندامی بگیناگان معطوفت و اما پیش جناسی او پیش گشته و سینه بادغ ابتلا  
و مخرج شده بیت ترک ستم که نیت تیرس و ز فرخ روز قیامت تیرس و و من لغایت  
ازین صورت ترسان ازین سینه هر سانم شیر حریف جان مان عمده کرده بود آن سخن سخت تحمل نمود و  
چون بر تو ستمی واقع نیست از من ظلمی تو نمیرسد کناره کردن چه وجه دار و سیاه گوش گفت از دو  
یکی آنکه هیچ صناعت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن مال منظمه می نیارد  
و جویت پریشانی خلق از پوست به ندرم پریشانی خلق دوستی من از بیوانی نیم روی کرد  
غیر بنویان و سخته کرده دو هم آید که سواد که شوی این افعال در نورس و من نیز بواسطه مصاحبت  
آتش عقوبت سوخته کرده ام آتش خوب از وقت بسوزد و تر خشک به شکر گفت تو شامت فعل



دولت مرا به آتش حیران جگر گوشه بارین کین اختر ترا نیز فرزند اندازان بر آتش کیم نسبت ایشان  
و چون باید که نسبت بفرزندان من مع با من آن کیم اگر با تو رود پسندسی <sup>فکران</sup> معضار شیر و و پند  
که جهان روشن بروی ایشان بیدی و نور با صره برای تماشای نقای ایشان خواستی چون محکم اینجا  
قصه آهوترگان کرده بود صیادسی نیز در پیشه گرفتن شیر چکان اشتغال است اینجا شیرزاری آمو  
انفات نامتوده بگاوش بکشت و اینجا صیاد شهر و کچه اورا بکشت پوست کشید عبت <sup>مگر شیر</sup>  
خانان خودی به که خاندا آنها پسندی بدی <sup>آمو از پیش شیر میزده</sup> و فراق فرزندان نامن کشید  
به طرف سر سیر مید ویز ناگاه سیاه گوش بدور شد و کیفیت حال پدید و چون بکماهی حال مطلع شد  
دلش بزداری آمو بسوخت و با اتفاق او آغاز مال کرد بیت هر که در علم از عمود لیدار بنالده اداناک  
زارش رود یوار بنالده بعد از خروش فغان آه و ناله وزاری بی پایان سیاه گوش اورا تسلی داد  
و گفت غم مخور اندک فرصتی را منرا بجز خواهد یافت <sup>فرد</sup> و شمع بر انداز بسوخت می بود و در این  
بروغن خورشید آما ازان جانب شیر پیشه باز آمد و بچکان ازان گونه بر زمین انگنده دید و فریاد  
و تغییر آسمان ساینده و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت به شد حالش پدید کتاب  
و توان برفت به شیر خروشی بر کشیده بود و فغان در دناک گرفت نوعی می نالید که در خوش آن  
بیش از وحشت ناله او زاری میکردند <sup>و بصفتی می زارید که مرغان هوا از سوز گریه او حلالی آمدند</sup>  
بیت چو بیل خون و دوازده پانچم سن <sup>چه جامی</sup> دست که دشمن بگیرد از غم من <sup>در مسایل</sup>  
شغالی بود این از گرد تعلقات دنیا افتاده و نکته <sup>من قنق</sup> شمع از لوح توکل و تفویض فر و خواند  
بیت فارس میدان توکل شده <sup>خیمه بصحرا می قناعت</sup> ده <sup>بر رسم</sup> لغزیت نزدیک شیر آمد و گفت  
موجب این همه فریاد و فغان چیست <sup>نی صورت</sup> حال زبانه شغال <sup>گفت</sup> صبر پیشین <sup>کین</sup> شکلیانی پیش آنکه  
هیچ شامی از گلشن عالم بوی و فانشیده <sup>و هیچ</sup> کلامی دست ساقی ایام شراب استی بی جانشی <sup>جرا</sup>  
نخسیده ریاضی از دهر چای پیشه وفانی <sup>توان</sup> یافت <sup>وز گردش</sup> ایام صفائی <sup>توان</sup> یافت <sup>بدر غم</sup>  
مخروج بگر سوخکانزانه سازنده ترا <sup>صبر وانی</sup> <sup>توان</sup> یافت <sup>بدر زانی</sup> دل خود از گوش <sup>پوش</sup> کشاده  
تا دوشنه گت از دفتر حکمت <sup>خو خوانم</sup> و حقیقت <sup>کار</sup> ز بار دنیا غبار را با تو باز <sup>نمایم</sup> در باطن <sup>شیر</sup> بر  
و خروتن فرو نشست و بسمع قبول <sup>موجه</sup> صفائی <sup>اعظ</sup> و نصائح <sup>شغال</sup> شد شغال چون بدید که شیر در مقام

و نسبت بگذرم قطعه نسبت نیست مرغیان غیر و خوششان بود نسبت سر انجام هر کمال گشت  
ازین باطرد و در چون ضرورت است عیال بهر واقع و طاق معیشت به سر بلند و به نسبت پس از  
خوردن خون گوشت باز ایستاد و سواقتا عت کرده طریق فرسندی پیش گرفت و چون جان بیدار  
همیشه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت می نماید بقیه قوت یکسال اشغال شده و در خوردن همیشه  
مکالت برومی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک به مشغول است شیر حواشی که از ضایع کناد  
گرفته ام و مجادبت ریاضت ایمان بسینه فرودین بجا برون بوی کسی پیش خوردن و دل از آب خورد  
جهان سرد کرده و اشغال گشت از شیرین است که ملک سیر نماید بلکه ضرر خلق از روی ملک بیشتر است  
گفت بچوب سبب ازین متضرر باشد و من کهن چون الایم و نه بخیر از این شخصه یک شایم فرودم بخیر بیدار  
پاره پاره کند هیچ کس سانه نم هیچ نوح خراش کوه اشغال گفت تو دست از روزی و باز گرفته و از رزق هر  
جانوران که در آن حتی نداری بخوری و بچوب سبب و زده تو وفا نمیکند و کسالی که قوت این  
بدین مویا متعلق است و در پاک شوند و وبال آن گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن  
تورسد و من می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که سیوه بوزنه غصب کرد و شیر گفت بیان کن که چگونه  
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در قوی بوزنه را در تو فویق دریافت و از میان آنجا جنس کناد  
گرفته پس به پیش تو در آن به یک چند دخت بخیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذای چاره است  
و درین موضع جزا بخیر خوردنی یافت نشود اگر تمام بخیر با در قوی تا زگی خورده شود و درستان بی بر  
و نوا باید بود هیچ بازان نیست که هر روز یک دخت بخیر افتاد هم سوزد برق باشد از آن مثل اول نموده باشد  
را خشک میسازم تا همه تا باستان بفرغت گذرد و درمستان بر فاقیت باشد فرود بهر توشه  
باید کشیدن هیچ تا باستان به اگر خواهد کسی سالیسی باشد و کاشش با همچنین چند دخت را باز پرده  
و از سیوه آن اندکی خورده تمیز از خیره است روزی بالای دخت بخیر آمده بر قاعده هر روز بعضی  
از آن بخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که نگاه خوی از پیش صیاد حبه خود را در آن بشکند  
و به دخت که میرسد بران میوه نمی وید تا بسپای آن دخت آمد که بوزنه بران بالا بود و بخیر بچوب  
چشم بوزنه بر خوک افتاد و لشن بچید و گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلاناگمان درین بلاد  
ناگمان ما را خدا با و ارمان به خوک چون بوزنه را دیدم حسالی زده شرط تحتت بجا آورده گفت همان سخنان

بخواند و منزل سزایت کرده بر تراسی که در تحت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر کرد  
نمائی تصار اباد و جهان عزیز که روز گذشته نصیحت میفرمود بسر محمد رسیده ظالم زادید که با متعلقان  
میگویند زانم که این آتش از کجا و سزای من افتاد آن عزیز فرمود که از دو دل در رویشان و سوز  
سینه در ایشان فرود کن و در رویشان آتش که در پیش درون عاقبت مکتوبه در ظاهر در پیش  
افتند و با خود گفت که مقام انصاف نباید گذشت تنم حجابی که با کاشته ایم بهتر ازین بر شوهر بود  
بیت همه تنم نیکو دمی کاشتی به بین لاجرم بر که برداشتی به و این مثل برای آن آوردم تا بدانی  
آنچه فرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با همچگان دیگران کرده و ایشان همین حسنح  
و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بفریفتی هر صبر پیش گرفته باشی پس چنانچه دیگران  
بر سنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر سنج دیگران صبر پیش نگیری گفت این سخن در محبت بران موکد گردانید  
خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چه مدت بود که چهل سال شغال فرمود که درین مدت در از قوت تو  
از چه چیز بوده است گفت از گوشت و حوش آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که  
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر بدستند و عزیزان ایشان را سوز مغارت  
و در مهاجرت در خزع و فرج نیاورده بود اگر آن وز عاقبت این بدیده بودی و از خون نخستین  
اعتیاب نموده درین وقت این فقره روی نمودی و بسیم حال چنین حادثه پیش نیامد شغلی  
تو تا کرده بر خلق نجشاشی به کجایی لذت آسایشی به که در جان لیشیت مقدم می به که در لذت  
بنا آیدی به و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خوخواز و جفاکار خواهی بود آید  
باش که از اینها بسیار خواهی دید تا وقتی که خلق از تو خائف باشد بوی نیست آسایش نخواهی شنید  
اخلاق خود را بر فق و محنت آسایش آرد و اگر آزار جانوران و انبیا این آن بگرد که آزارنده را  
راحت ندیند و بیدادگر بر که مقصد و مقصودش هر کس نه دست ازین کمان تیر مراد بر دهن  
چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر او منکشف شد و دست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد  
جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود با خود اندیشید که در بسیار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان سپردن اوقات  
بهدن شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر و دور و دراز پیشین میاید گرفت هیچ باز آن نیست  
زاد معاد میاسازم و ترک آزار و جفاکار گرفته باندگی از قوت قناعت کنم و غم پیش و کم ناخورد از نظر

قناعت کرده در وظائف طاعت و عبادت افزوده و گاه بگناه غمخواران این ابریت سخنان سها  
 با خود تکرار میکرد و قطعه ای دل ازین جهان آلی ندارد گذرد و در تنگنای گنبد بغداد گذرد کارها  
 مذاق اهل بصیرت است به مردانه و اراستگی این کار در گذرد چون بتوان بگشاید و جانانی رسید  
 سحر و جادو زین و پر خار و درخت در بجز غم و حزن چه غم و حزن خوش چشم و غم و حزن که هر شهوار گذرد  
 آینه صفت داستان بد کردار است که جهانیان را سحر عذاب خود دارد و از دعاست عواقب آن  
 نیندیشد تا آخر الامر بماند آن بلا که از و بخلق رسیدی متلا کرد و نگاه گوید صواب و طریق بر شاه  
 بشناسد مانند شیر که تا هر دو گل گشته خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از غم خواری بد کرداری  
 برداشت و چون این تجربه او را حاصل کرد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره بگردایش بی اصل او  
 انقعات جائز نشود و هیچ وجه عشوه این میسر که عباد ووش خرید و نوشته اند بر او ان جزه امداد  
 که هر که عشوه دنیا خرید و آشی بومی به و غم و حزن این شاه از ترانه بداند این اشارت را در نوم آن در این  
 تجارت با ذخیره حال کمال خود دارند و بنا کار با دنیوی آنوی بر همین یک قند نیستند که هر چه خود را در  
 فرزندان متعلقان خود را نکند در پاره دیگران و اندازند تا فواید امور و خواستهمات ایشان بنام  
 و ذکر همه تجارت شد و در دنیا و عیبی از توبه بد کرداری از یه شکراری سلطنت قطعه دنیا نیز و اگر بشا  
 کس در این دنیا بکن که دوست غافل بود دنیا شال عجب صفت بر سنگ است اسوده عارفان که از دنیا

## باب یازدهم در حضرت افزون طلبیدن کار خود باز ماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان پذیر فرمود که امی سیریکو تقریر صائب میر بر برای روشن  
 و دلیل واضح باز نمودی مثل بد کرداری که بی اندیشه عاقبت در آزار و اندام با التمهاید و چون او را  
 مثل آن مبتلا سازند پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت  
 یازدهم او فرمائی و حقیقت آن که کس باطل کاری کرد که موافق طور و مناسب حال و نباشد باز نمانی حکیم  
 کامل بعبارتی که از صفا و لطافت مشابیه آب حیات بود و از شیرینی لطافت همیشه و شربت نبات  
 قطعه سخنهای بیایک از گمراه به بیشتر خیلای شکر به کسی کان سخن گوش رفتی به اگر افلاطون بچه  
 از هوش رفتی به فرمود که امی شاه عالم پناه عیبیت کام تو در د این امید باز به ملک تو چون عمر تو

بوزنه تیز روی لفاق جرابی ساقخانه باز داد و گفت همیشه این امید مرا سر و خرابانی رسید  
کلبه و گوش را از غیب معانی رسید رسیدین قدم هم چون مهابت هایلون باوید اگر بیشتر قاصد  
از قدم کربان اعلا می اندانی دشتی هر آینه فراخور حال شرط ضیافت تقدیریم می یافت و حالا  
انفعالی که هست از قصه سباب معانی است مع زحمت بود در ولش <sup>مانی</sup> انا که چو مهان در رسید  
خوک گفت حالا از راه می رسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هست مع تکلف کن بچندی بیاید  
بوزنه درخت است پیشانند خوک باشتیاقی که بخورد تا بر درخت زمین چیر می نماید روی بوزنه  
آورد که اسی میزبان گرامی هنوز آتش اشتداد التماس است نفس خرابی برای طلب غذا  
و اضطراب درختی دیگر پیشان قوم از این منت خوک این بوزنه طوعا و کرها درخت دیگر پیشان  
و با ذک فرصتی از میوه آن نیز اثر می نماید خوک درختی دیگر اشارت کرد و بوزنه گفت اسی مهان  
عزیز رسم مروت فرو گذار آنچه اشارت کردی که بپوشی من بود و مرا بگیر قوت ایشار کردن بست  
زین پیش گرم نمی توان کرد خوک در غضب شد و گفت این همیشه می در تعریف تو بوده گو حالا من  
متعلق باش بوزنه جواب او که غضب کردن ملک گیران شوم است و ما قبت تغلب تو را پسندید  
و ند موم از سر حیا و گذر دست از ظلم و ستم باز داد اگر از رون ضعیفان نتیجه نویسد و بخاند  
بکسان اثره نیکو باشد بپست گردید انش گن می کل خون کنی به دروندانت بگیر چون خوک  
بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حال ازین درخت نیز از راه و آنچه پیشان شد و کنارت نم  
پس بد درخت بر آمد تا بوزنه را زیر آنگنه هنوز شاخ اول قران گرفته که شاخ شکست سرگون افتاد  
روی بقدر و زخ نماز و این مثل برای آن آورد که تو نیز میوه دیگران غصب کنی و از ذائق ایشان  
خورد می سازی چون این جماعت از گرسنگی میسند شمنی تو در دل قران ایشان قرار گیرد و پوست  
بغیبت مشغول گشته یک نفس بدگونی غافل نباشند و اگر پیشان ازین شرط تو در جهان ساری بود کوشا  
خبر بد تو بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی موش  
تور و فساد خواهی و در لباس صلاح و سداد و خود را بچو در لشی شد که تو همچنان من پروردگار  
باشی کار لذت معنی معانی باکتاب لذات عقلی روحانی نیز داری فرود سیر لذت تنانده و گز ترانه  
چه عیش است که در ملک جان میا نیست چون شیرین فصل شود از خوردن میوه نیز اعراض خود را بگیا



تمامی صفت بر احیای هر چه در شرف است و در کل صفت بر احیای هر چه در شرف است  
 و دنیا و راحت دنیا و آشیانه نیافرید و بر تو القاب از خوشی و خوشی جهان تیر و در دنیا  
 فرود خوش آنکه از گشتن یک چون خدیو که با پسران این عالمند و با وجود این در شرف  
 آنچه از خندان و غیره در این است و در این است و در این است و در این است  
 در شام خود را بقوت قوت روز و در این است و در این است و در این است  
 ز بیج نزل که با این است و در این است و در این است و در این است  
 میزبانان که در این است و در این است و در این است و در این است  
 و این است و در این است و در این است و در این است و در این است  
 که در این است و در این است و در این است و در این است و در این است  
 و در این است و در این است و در این است و در این است و در این است  
 باشد بر این است و در این است و در این است و در این است و در این است  
 و در این است و در این است و در این است و در این است و در این است  
 می توان یافت و در این است و در این است و در این است و در این است  
 این است و در این است و در این است و در این است و در این است  
 مشغول بودم و در این است و در این است و در این است و در این است  
 فرود کرده ام خون میشود تا که در این است و در این است و در این است  
 دوام میان این است و در این است و در این است و در این است  
 غله که در این است و در این است و در این است و در این است  
 آسان گزشتی و در این است و در این است و در این است و در این است  
 باشد رعایت نمود بعد از آنکه از تناول الطعمه ببرد و در این است و در این است  
 کسب تو چه قدر است و باید و سود تو بر چه سوال شد از حال خود باز نمودم و گفتم مایه و کلان من  
 گندم است و سودی که بر آن تفریح باشد همان قدر که خوشتر است از عیال فاکند و آن در دوازده توان  
 بیست جوین بر نفع ترکیبی ندارم و برین ستور روزی میگذازم و در میان گفت سبحان الله

